بنام ظلّ سبحانی خلد اللہ ملکہ و سلطنتہ

رطل گران

طبع زاد محمد طلعت یزدی

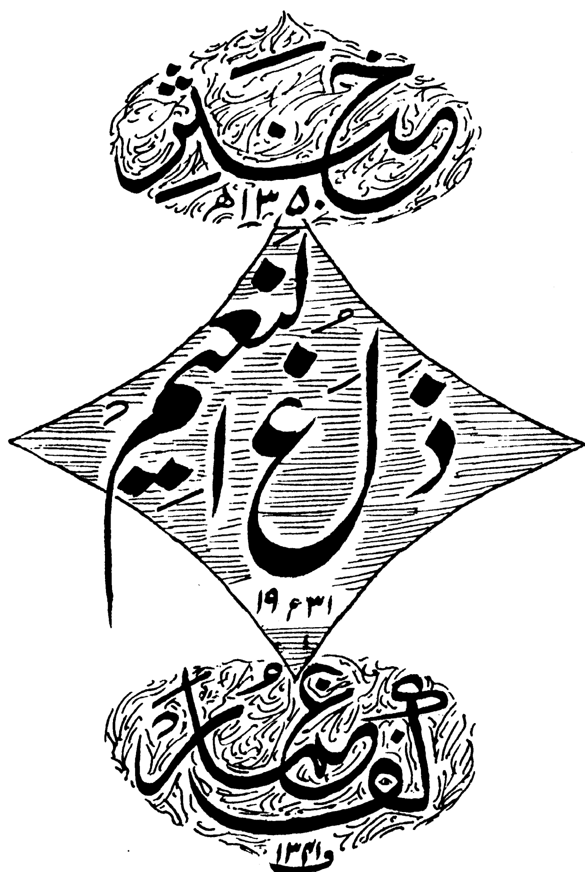
ایرانی

مطبوعہ اعظم اسٹیم پریس چار مینار حیدر آباد

دکن







مطبوعہ اعظم اسٹیم پریس چارمینار حیدرآباد دکن

دیباچہ

خداوندا این رہے راراھے بکشا و بروئے نیازش درے بازنما تا
باذعان فرمانت و پیروی وخشور وخشورانت بہ اطاعت
اولی الامرے گراید کہ توراشاید وگرنہ بے عنایت ازاین مشتِ
خاک چہ آید مگر آنکہ ہوائے آتشِ عشقت را ابروئے زاید۔ بارے
پیوستہ درود باری برروح پرفتوح آنکہ ظہورنورش درظاہر آخر
و درباطن اول بود۔ سیما برآل امجاد اوباد الی یوم التناد

قطعہ

تاقُمِ نبوت بسرِ شانہ او زد | لولاک مسجل شد و درنامہ فروزد
آندم کہ قدم در حرم کعبہ دل زد | برشانۂ او دست خدا پائے نکوزدائے

سنگ محک و تجربه بگرفت بدانش		برکاسه پر وسوسه بیهده گوزد
طلعت ز سر خیط کهن جابه بهرش		خطی بسر صفحه و بر خرقه رفوزد

اما بعد بنده درگاه مادح نواب میر عثمان علیخان بهادر بادشاه ملک دکن خلد الله ملکهٔ محمد خان متخلص به طلعت یزدی معروض حضور ذات ملکی صفات باریابان دربار شاهی میدارد که عقل ادراک و ضمیر پاک آن سایه گزینیان ظل الهی شاهد و گواه است ز حال ذرهٔ ناچیز ذا المسکنه بحضور بیضائی ذوالسلطنه که نمودش به اوست چه کند جز آنکه جز دست به دعا برو ارد و عنان زبان به بیان ثنائے سلطان زمان و بادشاه جهان سپارد. هزاران هزار شکر و حمد فراوان و سپاس بیکران خدائے ذو المنن را است که در دکن چون من بنده را که لا یعرف الهر و البر و لا یعلم البر و البر است چنین توفیق رفیق طریق شاه شناسی فرمود تا در حدیقه همیشه بهار ادبا، روزگار از دار پربار مدح و ثنا شاخهٔ تازه سرزد باغبان گلستان عنوانش برائے نام چنین حلقه بر در زد که به چند نام او را نامی و به اسامی تاریخی مسمی و ملقب به القاب فارسی و میلادی و هجری

سازم لذا

یک نامش را شغن ۱۳۵۰ و نام دیگرش را ختیشر ۱۳۵۰ و فرلغ النعیم ۱۹۳۱ع

و کف غمار ملقب نمودم بر اسمی خاص و طرحے بطرز اخلاص فقط

۴۱ ۱۳ ف

فرد

شد شغن از حب شاهی نام این فرخنده دفتر

معنی او غصن رطب باد شاخی تازه و تر ۱۳۵۰ھ

۱۹ ع ۳۱ ۱۳۵۱ھ



بنام آنکه پنهان و عیان است — مقامش قلب و نامش بر زبان است

خدائی هست و دائم هستی او — عیان است این چه حاجت با بیان است

محمّد را چه گویم گر خدا را — امین خلوتے باشد همان است

دهد درد و دهد هم را شفائے — حکیمی کو طبیب انس و جان است

محمّد را شفیع آرم که نامش — چو نام او همیشه حرز جان است

به بوسم دستِ ساقی و لبِ جام — که با دستے سبک جامش گران است

دلم دائم میان زلفِ جانان — بسان طائرے در آشیان است

شدم افسرده زین عشق دو روزے — دلم جویائے عشق جاودان است

ثنائے آصفِ ہفتم شب و روز
مرا ورد زبان دُرفشان است
ز وصفِ خسروِ ملک دکن من
ہر آنچہ با تو گویم بیش از ان است

به بنداے طلعت یزدی به ایزد
دل خود را که یارے مہربان است

در تاثر غربت

که می آید بدیدارِ غریبان
که می سازد خدا کارِ غریبان

بزن جامی به آزادی مخور غم
اگر ساقی بود یارِ غریبان

حذر کن اے دلِ غافل حذر کن
ز سوز سینۂ زارِ غریبان

تو گر رندی و چالاک و سبک خیز
بِبَر دی بار کن بارِ غریبان

دراین دوران متاع محنت و غم
بود رائج به بازارِ غریبان

چمن شد مال مال از لاله و گل
ندید این دل بجز خارِ غریبان

چو بینی اے گلِ سُرخ آن گل زرد
به یاد آور زرِ رخسارِ غریبان

میان فتنه و آشوب دوران
خدا باشد نگهدارِ غریبان

ز خواب راحت ار سر بر گرفتی
دما دم باش بیدارِ غریبان

هر آنکس را که باشد دین و دانش — چه شاه آید به تیمار غریبان

بگیرد دست ما طلعت سرانجام

همان یار و مددگار غریبان

بحضور پرنور پادشاه آصفجاه نواب میر عثمان علیخان بهادر خلد الله ملکه

چرخ اخضر تا که جولانگاه مهر انور است — بنده روی مهت مهر سپهر اخضر است

در بیان شوکت و شان و شکوه جاه تو — عقل و آصف قاصر و دست تصور اقصر است

ای نظام ملک و ملت ای که از تدبیر تو — یک به پای خم می خوش یک فراز منبر است

آسمان را بر زمین هند رشک آید که دید — شاه را بر تخت بخت و تاج عز بر سر است

من نه تنها آرزو دارم بخاک پای او — آرزومندی که او را هست بیحد مر است

دوستان اینک به توفیق خداوند احد — کوکب بختم به اوج برج عزت رهبر است

مدح شاه و وصف ماه و نعت ظل اللهیم — حرز جان و ورد زبان چون سورهٔ حمد از بر است

نخل بند گلشن مدح آنکه باشد همچو من — در دکن یا در وطن هر جا که باشد چاکر است

تا که از یزد آمدم نزد نظام ملک و دین — حیدرآباد دکن دیدم ز گلشن خوشتر است

حیدرآباد است آباد از که از شاه دکن　　　خلق او خوش چونکه معموری او تا سر است

بحر و زخار سخاوت ابر دربار کرم　　　منبع فیض و سماحت نور حق را مظهر است

جبهه سائی آستانش را سعادت همدم است　　　جان فدای جاه و دانش را ارشادت نوگر است

حکم او چون وحی منزل امر او چون حکم حق　　　زان کند هر کس ابا مانند شیطان کافر است

بر مهام ملت بیضا چنان آمد مدبر　　　کاین زمان گرگ و بره باز و کبوتر همسر است

خاک راه بندهٔ درگاه شاه دین پناه　　　بختیار و مفتخر به روز و نیکو اختر است

وصل یار و ساغر سرشار در فصل بهار　　　چون میسر شد خود این حور و قصور کوثر است

برطرف از انصاف او آئین جور او صاف　　　برقرار از اقتدارش نظم ملک و لشکر است

آنکه غمخواری ندارد با که گوید حال دل　　　جز خدا یا با خداوندی که او دین پرور است

مرعی و مسلوک داری در طریق زندگی　　　صبح اقبال تو روشن ز آفتاب خاور است

پرتو خورشید و نور ماه را بر وجه شاه　　　بین به گردون چون مسخر ز امر حی داور است

باز دیدم تا بروی خویش راه چاره را　　　آمدم زی پادشاهی کو رعیت پرور است

تا بشهر حیدرآباد آمدم آباد شد　　　حال دل از لطف شاه در روز روز افزون تر است

کی کند یاد وطن در حیدرآباد دکن　　　هر که را قرب بساط شهریاری در خور است

من کجا آرم زبانی را که گوید وصف شاه　　　پایهٔ او که بیرون از کتاب و دفتر است

ساقی مجلس بعشق شاه جامی داد و گفت — گیر و نوش از من که بهتر از شراب خلر است

چون بخوردم شاهد مقصودم آمد در نظر — یعنی آن یاری که محبوب خدای اکبر است

مهر او در دل مرا چون حب سلطان ازل — ثابت و لازم مرا تا صبح روز محشر است

چون کند آهنگ جنگ آن شاه زاهد فریب — ابروی خون ریز او شمشیر و مژگان خنجر است

عرض حاجت کردم و کرد این اشارت سوی ما — کز نظام آید تو را حاصل هر چه در دل مضمر است

گفت و رفت و من گرفتم پیش راه خویش را — آمدم الحمد لله کانچه خواهم در بر است

پادشاه ذو الکرم آگاه گشت از حال من — کز ره رحمت بفرق من خاک راهش افسر است

در پناه پادشاهم با دعا گویان قرین — لطف خاصش دم بدم شامل بحال احقر است

عفو زلات از خدای مهربان دارم امید — چون شفیع من بمحشر مصطفی و حیدر است

چون عروس ملک را گسترده شه مهد امان — فارغ از مشاطگی غیر و زیب و زیور است

گل بود حسرت کش دیدار یار من که باز — چون بوضع مشتری اندر کفش مشتی زر است

هرگز او راز مرا با کس نسازد آشکار — عالم السری که در هر حال با من حاضر است

خیر دارین از خدا میخواهم و عمر دراز — بهر شاهی کو به آزرده جانان ناصر است

با رعیت پروری گر پادشاهی خو کند — کردگار او را مددگار است و جاهش افسر است

شد زمین از آب ریزان سحابش لاله زار — مرغزار از بانگ مرغ زار پر شور و شر است

در سر زلفش چو مرغی زار دل پر میزند | میل پرواز است بیش آنرا که بی بال و پر است
روزی شاه باد یا رب نصرت و فتح و ظفر | ملک ازو آباد کن در هر دیار و کشور است
تا ابد با دولت سرمد بدوران زنده باد | یا الٰهی این چنین شاهی که نخلش بابر است

طلعت یزدی به یزدان ار کند روی نیاز
از تمام کار او این کار گردون خوشتر است

در تهنیت جشن شادی شاهزادگان بحضور اعلیحضرت پادشاه دکن خلد الله ملکه

تا نظام حیدر آباد دکن شد یار ما | بر کشود اندم گره پروردگار از کار ما
پردهٔ بالا زد ز رخ چون شاهد مقصود ما | از جمالش شد مشعشع روزگار تار ما
بر فراز تخت شاهی همچو ماهی بر سپهر | شاه داد از بارگاه انگاه اذن بار ما
رنگ و بوئی تازه پیدا شد به گلزار امید | شد معطر باغ و راغ و محفل از کار ما
دین و دولت شان و شوکت عدل و انصاف و سخا | داده هر هفت عروس ملک او دادار ما
نور مهر برج شاهی شاد ما را ذره سان | میکشاند سوی خود با دفتر اشعار ما
لمحه لمحه شد بلند و لحظه لحظه شد فزود | کوکب اقبال ما و اختر ادبار ما
جشن شاهی شد برائی شادی شهزادگان | چیست جز تبریک شاه ای دوست دیگر کار ما

تا ولیعهدی مقرر شد به اعظم جاه خوش — سر د گر ماه منور بر زد از کهسار ما
نام اعلیحضرت شاه است اعظم جاه را — با معظم جاه زیب دفتر و طومار ما
حکم شاهی صادر آمد کے در دُرج عفاف — با ولیعهد همسری کن اے دُرِ شهوار ما
شادیٔ شه زاده اعظم جاه را کردی بیان — بار دیگر گو مکرر بگذر از انکار ما
با معظم جاه دیگر عقد نیلو فر نگر — چون گل و بلبل هم اے سرو خوش رفتار ما
زنده باد احضرت شاه و همه شهزادگان — با همه یاران و یارب این بود او طار ما
در دکن گردد ز شاه عثمان علیخان بخت ما — یار ما در کار ما چون دیده پندار ما
در سه لفظ آمد هم تاریخ این فرخنده بزم — یک حیا دوم بود حفظ و سوم افکار ما

۵۰   ۱۰۰۰   ۳۰   زردی

تا که دم در مدح شاه اے طلعت یزدی

گرم کردی بزم ما و مجلس و بازار ما

در تغزل

اے بت مهربان من جان و دلم فدائے تو — تازه گلے و بلبلان پر زده در هوائے تو
چون تو بتے ندیده ام شوخ و قشنگ و نازنین — در همه هند و چین چنین من بحق خدائے تو
روے کشاده گر گذر در چمن اے صنم کنی — غنچه شود غلام تو بلبل و گل گدائے تو

طعنهٔ خلق و سرزنش پند و ملامت کسان
این همه رنج و درد و غم میکشم از برائے تو

ملک دل من از وفا تا که مسخر تو شد
بر سر هر گذر زنم بنده صفت نوائے تو

تا که شدی تو یار من رفته غم از کنار من
کس نشناسدم و گر تا شدم آشنائے تو

خواهش سالکان بود پنجهٔ زر فشان تو
نیست کسے بجان تو غیر تو در سرائے تو

فضل خدائے اگر شود شامل حال ما ز تو
درد دل و بلائے جاں به شود از دوائے تو

ساقی ما بیا بده جام شراب عاشقی
گر گزک لبت کنم شکر حق و دعائے تو

تا که بکوه طور دل نور تو جلوه گر شود
همچو کلیم میزنم در ارنی صدائے تو

طلعت با وفائے تو از تو جدائی شود
رو بکه آور د بگو عاشق مبتلائے تو

هر کشتهٔ امید ی آخر ثمرے دارد

بر آتش عشق امشب پروانه پری دارد
عاشق هم ازان آتش پروا پری دارد

بیچاره نمی ماند در کشور آزادی
امروزه هر استادی کاندک هنری دارد

که سوئے تو بگریزیم گه افتم و گه خیزم
گه اشک روان ریزیم کاین دل شرری دارد

در کوچهٔ جانبازان میرفتم و می دیدم
کانجا بفدا کارے هر کس گذری دارد

گلزار محبت را آید ز وفا بوئے — هر کشتهٔ امیدی آخر ثمرے دارد
گاهی بدل آگاهی از خواب و خیال آید — گه فال و صالش را ابنیم اثرے دارد
دل گفت که در زلفش با شام بلا ایم — گفتم بجمالش بین کاین شب سحرے دارد
خندان به برم پیکے ناگاه رسید از در — زان دلبر فرزانه گویا خبرے دارد
طلعت چه شدی حق جو از شش جهت او را جو
کز هر طرف و هر سو بکشاده درے دارد

تقطیع رحزبمقام غزل سرائی

یکدم قدم آهسته زن تا من به بوسم پائے تو — هم سیر بینم جلوهٔ سرو قد و بالائے تو
اندم که رخ وا میکنی هنگامه برپا میکنی — خود را تماشا میکنی اے در دل و جان جائے تو
هرگز ندارد چشم ما تاب تماشائے ترا — نیروے دیدار ترا میخواهیم از ایمائے تو
من بندهٔ درگاه تو پیوسته دولتخواه تو — چون گم شدم در راهِ تو این سان شدم پیدائے تو
ساقی بیک جامے چنان مست و خرابم کردهٔ — کز عالم هستی شدم در نشهٔ صهبائے تو
نازل ز عرش حق بما چون آیهٔ رحمت شدی — جویا بصد رحمت شدی ما را و ما جویائے تو
هر ساعتی کز در به برائی بطرز تازه تر — گوئم بیا بار دگر با وصف استغنائے تو

هر ساعتی کز در به برائی بطرز تازه تر | گویم بیا یار دگر با وصف استغنائی تو

بکشا لب ای شیرین سخن اندر میان انجمن | تا گوش گردد همچو من جا بهای اصغائی تو

ای زبدهٔ کون و مکان ادوار اطوار جهان | انداز دم زان آستان در عرصهٔ ملوائی تو

در گوش هوش من فرو ناید یکی از گفتار او | ناصح چه میخواهد بگو از رند بی پروائی تو

چون مطرب ای طلعت بیا ساز محبت ساز کن

تا خاطری خرم شود زآواز روح افزائی تو

در مبارکبادی شادی شاهزاده نواب اعظم جاه بهادر ولیعهد دکن

به فلک هاله که بر گرد قمر حلقه زن است | مهد بانوی ولیعهد نظام دکن است

عقد گاه مه و مهر از نظر لطف اله | حیدرآباد دکن در بر شاه زمن است

این خبر موجب صد گونه نشاط است ولی | بلکه بنیان کن بیخ غم و رنج و محن است

بسته شد عقد گل و بلبل گلزار دکن | دکن اکنون چو چمن غرق گل و یاسمن است

بسکه بشگفته گل تازه بعشق رخ شاه | حیدرآباد سراسر چمن اندر چمن است

ساقیا گل مگر از جام تو میخورده که باز | سرخ چون چهره تو در روی عقیق یمن است

گفتم ای دوست دلم را شکن گفت مرا | دل چو بشکسته شود منزل و ماوای من است

اے دل آواز طربناک وخوش از سینہ برآ | کہ مراد من و دل حاصل از این انجمن است
جامۂ غنچہ ز باد سحری گشتہ قبا | ہم انجا گل و بلبل بہ یکے پیرھن است
باغبان خرم و خندان و ہزاران بہ نوا | وقت عیش و طرب و شادئ ہر مرد و زن است
چون برقص آئی دما رخ و زلف تو شوم | نظرم بر اثر این ہمہ پیچ و شکن است
گفتم از شادئ و داما دی شہ زادہ سخن | غرق شیرینی و شہد این لب و کام و دہن است
مسکنم خاک در شاہ جوان بخت بود | ہر کجا سایۂ شہ بر سرم افتد وطن است
رشتۂ عشق تو اے شاہ ملک جاہ ز دور | سخت بر گردنم افتادہ بسان رسن است
طائر عشق تو صیادم این کنج قفس | گر تغافل کنی از بندہ چو بیت الحزن است
یوسفی بود میان چہ کنعان و گذشت | یوسف این است کہ جاہش بہ میان فن است
مطرب ار رو بہ نوا ارد بنال از سر سوز | بولاے تو کہ دل عاشق صوت حسن است
من شہمن نیستم اے دوست بہ اللہ الصمد | اے صنم دوستی ام با تو بسان شمن است
شاہ را تا کہ ثنا خوان و دعا گو شدہ ام | ہمی فتوح است کہ با روح بہ ملک بدن است
گفتہ نرم بہ قلیم اثرش بیش تر است | نرم در لفظ عجم معنی و قلب مرن است
من وطن خواہم و بیزارم از اغیار کہ خود | نیست در فکر وطن ہر کہ فرنگی فکن است
خلف در وعدہ دروغ و بوعید است کرم | ہم متاعیست کہ بے وجہ بہا دشمن است

شد این عقد مبارک چو بہ اماد و عروس
زان نوائین ہمہ خوش عرصۂ دہر کہن است

نفحۂ مشک و عبیر است کہ از باد صبا
می رسد یا ز دکن یا ز خطا و ختن است

چکنم وصف چنین فصل بہارے کہ داد
ہمچو فردوس بر این گلشن و دشت و دمن است

ذکر عقد ور شہوار بہ اعظم شہ زاد
خود نیارم کہ زبان قاصر و دل ممتحن است

طلعتا حضرت شاہ دکن است عین ثنا
بلبل نطق تو ہم طوطیٔ شکر شکن است

عرضِ حال

کیسۂ کاشانہ ام اے کفوِ کریم
خالی از سیم و مے ناب شد و یار قدیم

بعوض این سر گوش و دل غمدیدہ تو را
پر ز شور است و ز نور است سیر و است و سیم

ہمدم از بے درمی گفت خدا حافظ و رفت
یار اغیار شد و لب ز سخن بست ندیم

حیرتے دارم ازین خلقت بیہودۂ خویش
مات و سرگشتۂ تقدیر و تقاضائے حکیم

کاش بودے پدر پیر فلک با در دہر
عاقر از ہمچو منی زادہ و آزاد و عقیم

ہیچ دانی کہ ز شہر و وطن آوارہ یکے
بندۂ روئے تو و در کوئے تو گردیدہ مقیم

گفتم آن دم کہ بدیدم بہ ادب عکس تو را
بے عدیلے تو و گردیدہ مثال تو عدیم

سنم آن عاشق نادیدہ کہ نام تو بود
حرز جان ورد زبان نقش دل زار و نیم

حق یکے خانہ یکے شاہ یکے بندہ ھزار
مختلف از چہ شد این فرقہ اسلام قویم

گل بہ بلبل بکند ناز و دھد بوئے وفا
گر وزد جانب گلزار ز کوئے تو نسیم

یار دین یاورِ ایمانی و سلطانِ دکن
صاحب جود و سخا و کرم و خلق عظیم

اے صبا صبح و مسا خرم و خوش باز رسان
بمن زار ز گلزار در دوست شمیم

یارِ من کن مددے وقت ثنا خوانیٔ شاہ
نان اگر می طلبی در گزر از عقدۂ میم

قامتِ دل بہ نگر کز اثر بار بلا
خم چو دال است و سر زلف پریشان تو جیم

آصف ہفتم اگر جانب طلعت نگرد
خاک را از اثران نظر آرد زر و سیم

ارشاد

جنگ مستانہ کند عاشق شیدائے شما
با رقیبی کہ نشد خاک کف پائے شما

اے صبا رو بدر بارگہ شاہ دکن
گو اسیرے شدہ در بند تمنائے شما

آستان بوسیٔ آن جان جہانم ہوس است
پاسبانان بسر حضرت والائے شما

ساکنانِ دکن از آصف ھفتم دل من
غرق دریائے و لاگشتہ بولائے شما

اے خوش آن شہر و دیارے کہ ازان شاہ ہوا | ما من ایمن شود چون دل دانائے شما
اے شہ ملک دکن جان و دل من ز خدا | بدعامی طلبد عزت و ابقائے شما

مفتیان طلعت اگر شاہ پرستد بہ دکن
پیرو شرع مبین است بفتوائے شما

قطعۂ استقبالیہ شاہزادۂ ولیعہد بہادر

ز لندن خسرو خوبان خوش آمد | بہ جسم عالمی چون جان خوش آمد
بحمد اللہ شب ہجران بسر شد | سحر بلبل بہ باغستان خوش آمد
قیامت شد کہ ماہ ما بہ مشرق | ز مغرب چون خور تابان خوش آمد
مہے اندر دکن چون سرو آزاد | بسوئے گلشن و بستان خوش آمد
بیا بلبل کہ در گلشن دگر گل | خوش آمد ہان خوش آمد ہان خوش آمد
ز مصر لندن آمد در دکن شاد | بسان یوسف کنعان خوش آمد
بہ استقبال اعظم جاہ والا | جوان و پیر با وجدان خوش آمد
بہ اعلحضرت عثمان علیخان | یگانہ گوہر از عمان خوش آمد
چو نور دیدہ شاہ پور از رہ دور | بعین ملک چون انسان خوش آمد

بر شاه دکن ماهی نو آمد — بصد تمکین و صد اذعان خوش آمد
کنون بر سرو باغ بادشاهی — دوباره قمری خوش خوان خوش آمد
بریز اے ساقی آب آتشین را — که خضر چشمه حیوان خوش آمد
گران قیمت دُرے از بحر دانش — به تاج بادشاه ارزان خوش آمد
رَوان روشن شد و دلها منور — چو نور نیّر رخشان خوش آمد
همین شهزاده چون در حیدرآباد — رسید اندر بر سلطان خوش آمد
بهار باغبان باشد مبارک — که گل با مرغ خوش الحان خوش آمد
بشهر حیدرآباد دکن باز — مقام لُو لُو مرجان خوش آمد
دران ایوان که باشد جشن شاهی — بعونِ ایزدِ سبحان خوش آمد

ثناخوان طلعت اندر بزم آن شاه
بهند از خطهٔ ایران خوش آمد

در مبارکباد شادی شهزادگان دکن

الا اے مطرب شاهی به محضر — برار از چنگ و ساز آواز دلبر
زمان را ده صلائے شادمانی — زمین را هم به عشرت زیب و زیور

بزن کوسِ مبارکباد شاهی — وزان گوش سروش عرش کن کر

برسم تهنیت ساز تحیت — بزن اے مطرب قانون جنبتر

ز اعظم جاه دورانِ آن ولیعهد — بوجد آمد ز شادی بحر و هم بر

به یکجا شادیٔ شهزادگان را — مبارکباد میگویم مکرر

دگر ره از معظم جاهِ والا — بهار خوشدلی باشد منضّر

نظام حیدر آباد دکن را — فراوان داده یزدان گنج و گوهر

به ایشان انتظام ملک و ملت — به ایشان اهتمامِ و فوج و لشکر

دو گوهر آمد اندر تاج شاهی — درخشان هر یک از دیگر نکوتر

مقالید کنوز دین و دولت — مفاتیح رموز بے حد و مر

دو ماهی طالع از یک برج شاهی — دو مهرے خوشتر از خورشید خاور

به اقبالِ نظامِ حیدرآباد — شد آباد این دو را درج از دو گوهر

یکے را با در شهوار شادی — یکے را عقد با نیلو فر از فر

یکے اعظم یکے باشد معظم — یکے اطهر یکے باشد مطهر

یکے در سایهٔ عدلش جهانی — یکے در روے گیتی سایه گستر

یکے آفاق گیر است و توانا — یکے باشد جهانگیر و دل آور

یکے دارد ز رائے عالم آرا — سر سالاری اندر هفت کشور

یکے بر بیدقش نصر من اللہ — منقش گشته بی پرکار و مسطر

یکے الحمد للہ کز نکوئی — نظیرش جز برا در نیست دیگر

ازین شادی سرور و شادمانی — بخاطرها رسید از بام و از در

هزار از عارض گل پرده بردار — همائے بخت و دولت باز کن پر

دلا هنگامهٔ فرخنده فرجام — به پا کن تا بگیرم عشرت از سر

چنان کز حق مرادت گشته حاصل — مراد بنده مضطر بر آور

به مجلس باده از ساقی طلب کن — نه از خم و سبو نز جام و ساغر

ایا غم رد که آمد لفظ باده — ازو تاریخ شادی در نومبر

ایا هم نیز در صدر است تاریخ — چنان کز قلب او آید چنین بر

بود[۱۲] مسعود و میمون و مبارک — که در لفظ بود هم گشته مضمر

به دوم از رجب آمد مطابق — چو ز اللہ[۱۱] رود[۱۲] آید دو از در

خدایا باد باقی در شهوار — به اعظم جاه خود همراز و همسر

معظم جاه با دانیز باقی — به نیلوفر که هست او لولو تر

دگر ره زین دو واجب تر مرا چیست — دعائے شاه باب آن دو سرور

دعائے شاہ واجب دان کہ واجب — چو تاریخ آمد امد ثبت دفتر

زمین برخویشتن می بالد امروز — زشاه وان دو سرو ماه پیکر

مبارک جشن شادی هر دو راباد — بحق ایزد دادا رو داور

دلا مداحی شاه از تو ناید — به عجز از کف قلم بگذار وبگذر

ولے چون شاه دارد با گدایان — نظر پس خویش را زان جمله بشمر

بسان طلعت اندر بزم شہ کن

دهان و دست و دامان را پر از زر

الهی هر دو را با بخت بیدار — بدین و دولت اور یار و یاور

چه خوش عهدی که شه گوید بشاپور — در شهوار عهد آور به افسر

۵۰ ۱۳ ھ

قطعاتِ تاریخی نهر نظام ساگر

ساقیا آب از نظام ساگر آر
تا بیابد التہابِ دل قرار

جذبۂ شوق از رہ آگاہی ام
کردہ مشغول ثنائے شاہی ام

با ہوائے نهر سلطان دکن
در ہوا مرغ و بدریا ماہی ام

دوش خوش آب گوارائی بخواب
آمد از سرچشمۂ الٰہی ام

گفتمش آبے راح روحی چیستی
گز تو ایندم زآب زمزم شاہی ام

نهر آب اندر جواب آمد کہ من
بحرِ عمر میر آصفجاہی ام
۱۳۳۱ء

طلعت اندر دیدن دیدار شاہ
ہمچو ارباب بصیرت شاہی ام
تیز نظر ۱۲

خیز و بیاور بتا خامۂ دہ فتر جدا
آب وات مرا زنهر ساگر بیار

صبحدم آمد برون زرگر فیروزہ کار
انچہ در اندر طبق بود ر بود آشکار

صفحه پر نقطهٔ دفتر مینا نما — یکسره شد اطلسی زین قلم زرنگار

من بوضو دست ور دشستم و بستم کمر — پیشتر از عرض او فرض خدا را بکار

ذو ذنب و عقرب و خوشه پروین و نسر — جمله چو بیدق شده تا که شد آنشه سوار

بر قمر اندر فلک زد و بکلف رب قم — برد ز شطرنج شب مهرهٔ پیر قمار

توپ زنا توپ زن گز پر مرغ سحر — میشنوم دف و دف و نالهٔ زار از هزار

برد خمار شبم شوخ شکر لب ز سر — تا ز دُم گرگ شد خود فلک ریشه دار

سوزن زردی که زد بر ورق لاجورد — برد هزار این هزار غنچه ابا بیست و چار

وقت دعا میزند دلبرم آمین کنان — هو که نماید بخیر عاقبت کاروبار

گه بدعا همدم و گه بهوا محرم است — بهتر ازین یار غار نیست دُر این روزگار

نار دو پستان او تیز کند آتشم — دیده کسے در جهان نار چنار از انار

راح لب نوش او باغ گل آغوش او — زلف و بناگوش او عنبر و مشک تتار

تا که بدل مطمئن گردم و ایمن ز غم — بر در پیر مغان از چه نگیرم قرار

شاه دکن یک نظر جانب طلعت فگن — کز تو کند با همه تا به ابد افتخار

چار بهشت زمین ز چار جوی بهشت — تشنه سا گر نظام کشته او گشته زار

شکوه بخت بد و طالع برگشته را — در دکن آورده ام بر درت ای شهریار

بطّ شط شاهم و قاعد و ساجد دراو
غوطه خوزیم چو ماه ـ راکع ذوالنون وار
۳۱ ع ۱۳ ۱۱ ف ۱۳

نظام ساگر شاهی دکر بار
بموج آمد ترا گویم خبردار

دگر در بحرِ عشق پر تلاطم
جهاز ناخدائے عقل شد گم

چه عشق است اینکه داد از روز اوّل
فریب آدم خاکی بگندم

بر آید آتش عشق از دل سنگ
براد خنگ خرد مندار زندسم

براق آسا شود این مرکب از عشق
کشد بروئے کف از فش تا سر دم

گرفتم از وطن جا در دکن من
به مهر روئے شاه و سیر انجم

شبی مدهوش و مست افتاده در خواب
ز دردِ دُرد جام و شیشه و خم

بنا گه منهی عشقم ندا نمُ
سحر در داد و گفتارلا تنم قم

که شاه عثمان علیخان بهادر
بچشم اندر مسلمانی است مردم

اگر آبِ مُراد از شاه خواهی
بزن طلعت ز جائے خویشتن خم

به بین کز شاه آصفجاه هفتم
نظام ساگر طیب است قلزم

۱۳ ھ ۵۰

دلا آئینهٔ جان را ز روی شه منور کن
دگر ذکر نظام آباد شاهی را مکرر کن

چراغ عاشقی بر شد بیا پروانه پر بر کن
به گرد شعلهٔ عشقش به گرد دور و مصدر کن

ره در رسم محبت را به بلبل تا بیاموزی
بسوز اندر شرار عشق و ترک جان و پیکر کن

تو ای دل دیده را برگو که آمد صبح بیداری
ببین عثمان علیخان را و چشم جان منور کن

به عشق آصف هفتم گرفتم در دکن مسکن
خداوندا زبانم را بمدحش تازه و تر کن

فدایت گردم ای مطرب چه شد وقت غزلخوانی
بنام آصف هفتم دماغ جان معطر کن

بدانش زیب و زیور ده عروس فکر عالی را
پس آنگه جلوه خوبی به بزم وگاه محضر کن

بود میر دکن مهر منیر چرخ دانائی
به بحر علم مواجش کپتیان و ارلنگر کن

چو قرب او کنی حاصل سعادت یار و خوش بختی
ثنایش بر زبان دائم لب امیدی مکرر کن

به گرد ای چرخ تا گردم به گرد کعبه رویش
خدایا بهره ور ما را ز شاه دادگستر کن

بده ساقی بمشتاقی بیاران بادهٔ باقی
مرا یکباره مدهوش. نظام آباد ساگر کن

۵۰ | ھ ۱۳

ز رنج غربت ای اطلعت چه مینالی بیا باری
قیام اندر پناه پادشاه بنده پرور کن

بحر دیگر بهر تاریخ نظام ساگرست

چه شد نهر نظام ساگر آباد | به امر میر آصف جاه باداد
الا یا ایها الساقی اسقنی | به کاس الجود فانظر وجه من جاد
من النهر النظام الساگر اشرب | شراباً سائغاً برداً لو زاد
بهند این جوی شیر از بهر شیرین | تو گوئی در نظام آورده فرهاد
هزار سی صد و پنجاه چون شد | شد این وافر نظام ساگر آباد

گشته جاری ز فیض لطف اله
نهری اندر نظام ساگر شاه

باد شاها برات می خواهم | هر دو عالم برات می خواهم
هر دم اندر نظام ساگر دل | فجر نهرے فرات می خواهم
در طعام از نظام ساگر باز | دهن عین الحیات می خواهم
فاقه را تا ز دار من به بری | از دهش التفات می خواهم

تاله سرے رہ تاریخ قدم گرد قلم
پیش او گشت روان طلعت برد اشت علم

نیست جز جود تو اے شاہ دکن راہ بری | کہ بمن ہمچو گدائی کند او راہ بری
درد فقری کہ بود عارض نادر ہمہ ملک | کیست غیر از تو حکیمے کہ کند چارہ گری
قیل العسرۃ والعسرۃ لا یجتمعان | النبی عوذ من فقرو خافی الخیری
مرغ بے بال و پر است انکہ بود بے زر مال | خون خورد چون ندہد دوحہ دولت ثمری
کے تواند ز کمان تیر نشاند بہ نشان | تا ز ابری کجت باز نیابد وتری
سر بگونم چو درا در ہمہ عیرے بہ بعیر | طلعت آسا بفغان بر سر ہر رہ گذری

باغ دل زاب نظامیکہ بسا گر شدہ باز
غرق گل گشت چو بلبل نگرار دیدہ وری

۱۳۵۰ ھ

شد از میرد کن عثمان علیخان
نظام آباد سا گر رشک رضوان

بدوشم ہاتفی بانگے جلی زد | بدوشم دوش وجد خوشدلی زد
مرا اندر دکن داد این بشارت | کہ دم در یا ریت پیری ولی زد
بگفتم آری از امداد پیران | تواند مور زور کاملے زد
چنان کاندر پناہ شاہ طلعت | تبر بر بیخ شاخ عاملے زد

درویش ۱۲

بساغر در نظام آباد ساگر

دم او با نهر میر عثمان علی زد

پهر تاریخ نظام آباد آمد بحر دیگر

گر تو میخواهی بخوان این مصرا از پا تلع

ای که اندر آسمان معرفت ماه تمامی | هم به بستان سعادت همچو سرو خوش خرامی
خوش بیا دشاه آصفجاه خیز ای ماه محفل | گو بساقی کز نظام ساگر آرد یکدو جامی
ساغری پر ساقی امشب گر ز نهر ساگر آری | حلقه اندر گوش هوش آرم به آئین غلامی
قاصد از طلعت پیامی بر ان جان جان | وی صبا از مارسان بر آصف هفتم سلامی

فادخل الجنات تجری تحتها الانهار فینا

کل حیٍّ فی شقیقی لمن الماء النظام

۱۹ ۶ ۳۲

آبگیر نهر میر پاک با تدبیر بین

ای صبا بر پائی دل از موج او زنجیر بین

ابر رحمت بر سر ما باز می بارد فرو | تا کند شاداب خرم نوبهار آرزو

صبح روشن گشت از فرمان خیاط ازل — می کشد خورشید بر پیراهن اطلس اتو

تا اسیر خود کند جان و دل بلبل دگر — گل برآمد از لباس غنچه با صد رنگ و بو

(استری ۱۲)

باغبان شکر خدا کز دولت گلها تو را — باز می بینم بعز و اعتبار و آبرو

انکه حب شاه دارد روزگار او خوش است — بد بود رخسارهٔ خالی ز خال مهر او

در نظام ساگر آب خسرو ملک دکن — هر که نوشد از نشاط آید بوجد و های و هو

طلعت شیرین مقال ای تشنهٔ بحر وصال
از نظام ساگر آب جو به بی باکی بجو

۵۰ ه ۱۳

گوش کن از من بنوش آب نظام آباد را
نی فرات و زنده رود و دجلهٔ بغداد را

آصف هفتم که یزدان جهان شد یار او — ملک آباد است و ملت شاد از رفتار او

عین عدل و بحر فضل و بیخ بذل و اصل نیل — کرده ز آصفجاه داد اور عیان را دار او

میر مهر و شاه عصر و کوه وقر و ماه بدر — نور اسلامست و روشن دیده از دیدار او

برده ذکر خیر میر عثمان علیخان از دکن — تا بجابلسا و جابلقا وظائف خوار او

اول و ثانی و ثالث چارم و پنجم ششم — تا به هفتم کز همه محکمتر آمد کار او

سخت محفوظ است پشت و بیضۂ اسلام زاو
جان فدائے همت والائے نیک اطوار او

طلعت یزدی برائے نهر بحر آصفی
واصفی وائے عجب محرومی از دربار او

یاد میر عثمان علیخان تا نظام ساگر است
میدهد۔ جنّات و تجری تحتها الانهار او

۱۹ ۶ ۳۱

یاز هم تاریخ نهر با صفائے ساگر است
کز گوارائی زهرا بی که بینی خوشتر است

در بهشت ار جوئے شیر و سلسبیل و کوثر است
نهر میر عثمان علیخان در نظام ساگر است

گشته از اعجاز ساقی از دواج مهر و ماه
یا که عکس روئے او پیدا میان ساغر است

ساغر مئے در کف وے گرچه خوش باشد ولے
در قدح آب نظام ساگر از وے خوشتر است

آن سلیمان زمن آن کو بشاهی در دکن
نقش مهرش بر نگین دل ایز انگشتر است

چونکه میر عثمان علی خان است یار بیکسان
زین سبب اندر دکن طلعت مقیم آن در است

شاه آصفجاه هفتم را به هفت اقلیم بین
کو بقدر و جاه عالی مهر و ماهش افسر است

مطربا راهی بزن کاندر مقام خسروی
واقفی و ساقی آگاه نظام و ساگر است

۱۹ ۶ ۳۱

شیرین لبان دلبر گر شکر آفرین است
ساگر نظام شاهی خوشتر ز انگبین است

چون در دل حریم جائے تو نازنین است
دانم که در حقیقت عرش خدا همین است

بر من گدائے راهی در آستان شاهی
کا ورده ام پناهی جائے صد آفرین است

شاه جهان غلام و ماه دکن مقام است
فیض اش همیشه عام و مهرش فراز کین است

ساقی بیا ساغر ز آب طهور و کوثر
یا از نظام ساگر کز شاه پاک دین است

طلعت به طرز دیگر تاریخ او ز دفتر
(جو چون نظام ساگر) در شور جو معین است

۱۳ ھ ۵۰   ۱۳ ف ۴۰

از عرش کردگار خطا بخش جرم پوش
آمد سحر چه خوب ز ور در برم سروش

گفت اے غریق بحر گناه از برائے تو
گویم ره نجات چه باشد کشائے گوش

اول ولائے حق و دوم مصطفی و آن
سوم لعشق خسرو ملک دکن به کوش

جام از نظام ساگر مے ساقی آر زود ست
پر کن بیاد شاه و نبوشان هم بنوش

نهر نظام ساگر شاهی چو باز شد
بستند میکشان دو کان میفروش

فیض نظام ساگر دهرش نگر که چون
سوئے فلک سبوش ملک میکشد بدوش

۱۳۵۰ ھ



پس از حمدِ حق نعتِ خیرالانام
بگو باز تاریخ نهرِ نظام

چه دانا و بینا است شاه دکن — زحالِ دلِ بینوائے چو من
کشاده است اندر دکن باغبان — در باغ گل بر رخ مرد و زن
بسا گر نظام اے پسر کن نظر — به بحر طهور و به نهر لبن
پئے آبگیری نهرِ نظام — ترا دست دو است دو بازو رسن
صبا بر تو بر پور ها جبر جبر — که نهر نظام است زمزم شکن
شود منهل العذب اگر اندراو — چکد آب نهرِ نظام دکن

هم از آصف هفتم است این امید ۱۳
که بخشد بطلعت خطائے سخن

شد گل روئی باغبان شاداب
به تماشائے او برون بشتاب

باش بیدار یار خویش و بخواب — تا ببینی رخ نکوش بخواب
گل امید از گلستانش — چین و چین بر جبین مزن چو آب

در تلاشِ معاش باش انسان — واقف کار تا نریزد آب
در دکن دستِ آصفِ هفتم — برده رونق ز نقره و زر ناب
دل بن قطب و قبلهٔ شاهِ دکن — رو بدان سو نموده از هر باب
ساقیا ده به طلعت از دانش — در تقاضائے عشق شاه شراب

خم اگر خالی از شراب شود
جامِ آب از نظام سا گر یاب

۱۳۰ ف ۱۳

طلعت از زان فهر برا ربادی را آنر
از ره تاریخ دری ساز بانر

بر تو بود فرض که سازی عیان — نعمتِ حق را بهر بندگان
لینفق ذو سعةٍ من سعته — در رهِ انفاق ز قران بخوان
شاه قدم زد چو براهِ سخا — از پے اش آیند همه بندگان
روئے به بذل و کرم و جود کن — تا که بمانی بجهان جاودان
بخشش و انفاق و عطا پیشه ساز — تا ز تو گیرند سبق دیگران
در خور وسع است نکوئی مرد — هر چه کند از دل و دست و زبان

هرچه دل شاه بدان خو کند — طبع رعیت کند عادت همان

علم علی زهد علی جود او — شد به دکن ز آصف هفتم عیان

پیروی احمد و یاران او — کار وی است ای پسر کاردان

بین چه بناها و چه آثار خیر — هشته و دارد پی نفع کسان

بر در این خسرو عالم پناه — گشته ز اطراف روان این و آن

قبلهٔ امید که عثمان علیست — از فلک آمد ملکش پاسبان

زنده و پاینده بعدل است و داد — میر دکن شاه زمین و زمان

آصف هفتم که بود نام او — حفظ من و ورد من و حرز جان

من بولایش قدمی می‌زنم — شد ره اخلاص چو امن و امان

محفل او منزل روحانیان — منزل او محیط قدوسیان

بارگه شاه بهشتی سرشت — هست در او هرچه بود در جنان

ساقی رضوان ز شراب طهور — روی زمین ساخته نهری روان

نهر چه نهری که به ساگر نظام — دارد از آن میر مروت نشان

عنصر تاریخی این خاکسار — آتش رشک آب هوا دان از آن

طلعت از این به نکشد خامه — نقش گلی در همه هندوستان

آثار رحمت حق تا بنگرند یکسر
طلعت بجوے بحری نهر نظام ساگر

تا در دکن عیان شد نهر نظام ساگر
رضوان پے تماشا کرد از جنان برون سر

اندر هواے خاکش ز آتش ز آب خیزد
کو خضر تا بگوید این قصه با سکندر

نگذاشت ابر وے برا بها تو گوئی
از زنده رود و زمزم تا سلسبیل کوثر

نهرے که سازد اوراشاه دکن بخوبی
دارد بسے فضیلت بر نهرهاے دیگر

نهر نظام ساگر مهر سپهر او را
دلوے بود که در وے افتد ز چرخ اخضر

هان دیده برادر کاندر نظام ساگر
کشتی ماه دارد با شوق و ذوق لنگر

طلعت گر اشتیاقی داری بجام باقی
آن را ز دست ساقی گیر از نظام ساگر

شد مهر و ماه ماهی زین آبگاه وگاهی
تاریخ عین گاهی گاهی بذات داور

۱۳۴۱ ف ۱۳۵۰ ھ

دهر این عثمان میر عثمان علیخان
دهان را بر زده گردان صد سان

مرا در طالع و دیدار اختر
منجم کو رشد صاحب خیر کر

بعقل طبعی و کسبی نہ جبر است | نہ ہم خود اختیار از خیر تا شر

بیا ساقی بہ پیمانے کہ داری | تو باما از سر پیمانہ مگذر

خمار اندر سر است و بادہ در خم | پے دفع خمارم رو خم آور

محب شاہ آصفجاہ از راہ | رسیدہ است و کشیدہ رخت بردر

بچہرہ پر غبار طلعت اے دوست

بزن آب از نظام آباد ساگر

۵۰ ھ ۱۳

تاریخ افتتاح

نہر نظام ساگر بہ امر نواب میر عثمان علیخان بہادر

خلد اللہ ملکہ و سلطنتہ

ز ملک دکن بردہ آبشخورم | بہ نہر عجب خضر جان پرورم

بدو گفتم عین الحیوانی بہ گفت | لقب سلسبیل و بسر کوثرم

۵۰ ھ ۱۳



برنزاے ساقی اندر جام و ساغر
بجاے بادہ آب از نہر ساگر

بہار آمد صبا از من بہ گلشن — بگو با باغبان چشم تو روشن
چمن زینت ز گل یابد دگربار — در آید بلبل بیدل بہ گلشن
درین فصل گل اے صیاد خوشدل — روا نبود کہ باشی غافل از من
دل زارم بغربت غرق خون شد — چو طلعت ز اشتیاق یار و مسکن

قفس کن وقت گلشن تا دہم باز
پر و بالے کہ دارم نذر گلشن
۱۳۵۰ ھ
سوے نہر نظام ساگر باز
طائر دل ہمی کند پرواز

صبح گشت اے نگار مہر نقاب — مہر سر زد تو سر برار از خواب
تا کند اقتباس نور از تو — خور بگردون چو شب از و مہتاب
فکرم از راہ دکن بدل جوئی — از سرم کن بدر خمار شراب
میکند دل بعشق شاہ دکن — اجتناب از خطا و رو بصواب

آصف هفتم ار بهفت اقلیم | جوید او چون خودی بود نایاب
گرچه خورشید هاست برافلاک | لیک خورشید یک بود دریاب
تا بشاهِ دکن رسی طاعت | از جمال سخن بگیر حجاب
گو بفتح نظام ساگر باز | قصد تاریخ کرده از هر باب

کمتر از آب زندگانی نیست
شانِ بهر نظام ساگر ناب
۱۹ ۳۱ ۱۹
بهر نظام ساگر بین

قطعهٔ دیگر ای بتِ سیمین

دامن ای دوست زین آن برچین | وانگه از نخل قد او برچین
زینت مرد میدهد دانش | چه بجز علم می دهد تزئین
قدر و جاه و جلال شاه دکن | گر بپرسند از من مسکین
من بگویان نشان دهم که نیم | واقف آسمان بروے زمین
در دکن زنده دارد پاینده | شاه را ای خدا ولا الضالین
شاه را چون دعا کنی طاعت | بفلک میکند ملک آمین
آب فیض همچو امر اوست روان | در همه خلق از کهین دمهین

جائے رضوان و حور و غلمان را
پائے آب نظام ساگر بین
۱۳   ۵   ۵۰

کن دیدہ باز و بنگر کاندر میان دفتر
تاریخ دیگر آمد بهر نظام ساگر

بر دفع چشم بد نہ اے یار بار دیگر
عودے چو دود آهم اندر میان مجمر

اے دوست ناتوانی بر دوستان بسر کن
از راہِ مهربانی مانند شیر و شکر

از رنج بے زری زد رنگ رخم بزردی
افسردہ گشتہ زین رہ دل بار وان و پیکر

گر تو ندیم مائی مطرب بزن نوائی
کن گرم بزم ما را ساقی بہ آتش تر

سیر دکن خوش آمد بر طبع طلعت ما
سیاح را بہ باید سیح نظام ساگر

بار دگر نظر کن اے یار نیک منظر
تا با تو وا نمایہ جوئے نظام ساگر

دیشب بہ طرز دیگر یار ستودہ محضر
آمد کشودمش در بر پا نهادمش سر

در من چو رنگ مهری دید آمدان سپهری
رویش بموچو مهری کز ابر بر کند سر

سروے چو قد او برکس انداده بنگر　　بر دست و دوش و در بر چنگ و سبو و ساغر

گفتم خوش آمدی هان ده اذن تا دهم جان　　رخ اے صنم مگردان زین تحفهٔ محقر

گفتا توهم زمائی چون شاه را گدائی　　دانم توئی کجائی در هر دیار و کشور

باری بفضل باری در ظل شهریاری　　طلعت چه سخت داری شوق نظام ساگر

القصه وجد ما را یک بر صد آشکارا　　بنمود و شد زیار او ستو زبان و پیکر

آن سایهٔ الهی میر جهان پناهی
بخشد به مرغ و ماهی کار از نظام ساگر

۴۱ ف ۱۳

تاریخ نظام ساگر این شعر دگر

خوش آمده اے پسر بخوانش از بر

اے نسیم از غنچهٔ گل در چمن　　پردهٔ بینش بدانش بر فگن

آشکارش کن بصبح دم چو گل　　تا بنالد بلبل شیرین سخن

تا نه گل بنماید آن روئے نکو　　بلبل عشقے نه گردد نعره زن

در دکن طلعت بیا آسوده باش　　در پناه حضرت شاهِ زمن

دوش دیدم بلبلے با نو گلے　　این سخن میگفت و می شد دل زمن

شد روان اندر نظام آباد کرد
آب خیرات و مبرات دکن

۳۱ ۶ ۱۹

خطی ز خامهٔ دیگر سرزد چو خط دلبر
کرد از نظام ساگر تاریخ او مکرر

صبح دمیکه سر زد مهر از سپهر اخضر — جسم عروس شب شد خالی ز زیب زیور

گردنده گوی زرین آن مدعیان به تمکین — در عرصه گاه دیرین از امر حق مسخر

کردم ز کلبهٔ خود آهنگ آصفی رود — چون عاشقان بخود اندر گزار و معبر

دیدم پی تماشا در بام و بر بهر جا — ایستاده پیر و برنا خلق دکن سراسر

من با زبان اردو از هر وی دران کو — گفتم که چیست بر گو این ازدحام و محشر

گفتا پس از نگاهی با من که از چه راهی — شاه دکن چو ماهی خواهد نمودن افسر

من زین بشارت اندم حمد و ثنا بخواندم — در راه شاه ماندم چون دیده پای تا سر

چون مهر چرخ چارم آصف مقام هفتم — ظاهر شد او بمردم کرد عالمی منور

در جانبی دگر باز اے طلعت از سر ناز — یلسے به یار دمساز میگفت و میشد از بر

بر مه دگر ز ماهی شد صیت عدل شاهی — گر بایدت گواهی ده گوش هوش و بنگر

دیشب بہ بزم ساقی دیدم بہ اشتیاقی   جمعی ز جام باقی ھر یک بصحبتی در

پیری بہ نوجوانی گفتا اگر توانی

بردر دکن زمانی سود از نظام ساگر

۵۰ ھ ۱۳

دیگر بگو چہ داری تاریخ استواری

در عشق شہر یاری ھر نظام ساگر

شاہ جہان پناھی جانا بغیرت او   کاین بیان فرد بمانم در بند حسرت او

در قرب او بدروی باشم دو چار یارب   بکشا مرا ز صورت راھی بسیرت او

شاہ دکن بھر سود دارد بہ بندگان رو   اے طالعت از تو بر گو چشن بصیرت او

میر دکن کہ مہرش مہر سپہر دارد

کنز الحق است دلہا جاے ذخیرت او

۳۱ ۶ ۱۹

فرد

در نظام آباد میر عثمان علی   گو تبار یخش دگر نظمی جلی

فرد

از برائے عین عقل از عین شاہ   عین تاریخ آمد و تاریخ عین

۱۳۴۱

رباعیات نظام ساگر

بنامِ پاکِ آن یکتا الٰہی
کہ می بخشد بشاہان بادشاہی

سُلطان دکن چو ذرہ پرور آید
خجلت زدہ خور برونِ خاور آید
طلعت بولائے خسرو ملکِ دکن
یا ہو طلبِ نظام ساگر آید

۱۲ ہ ۵۰ ۱
سپس گویم سپاسش راکہ لا زال
درودش بر محمد بادو بر آل

آن تشنہ لبے کہ میل کوثر دارد
تا حشر بدل مہر پیمبر دارد
بر اوج فلک زبرجہا گفت ملک
دلو العطش نظام ساگر دارد

۱ ۱۹ ۶ ۳۱
بائے بسم اللہ الرحمن الرحیم
اصل علم آمد زخلاق کریم

بانیٔ نظام ساگر از بہر سقا
تاریخ چنین بر آمدے مہر لقا
نصفے عجمی نصف دگر عیسائی
فصفاض معین با چشمہ فیض و لقا
۳۱ ۶ ۱۹ ۱۱ ۴۱ ف ۱۲

بس آرزوے نظام ساگر دارم
نامش ہمہ جا بلب مکرر دارم

نظام ساگر از بس آب گیر است — چو نہر سلسبیل وجوئے شیر است
پئے تاریخ نہر آمد "غریقم" — دگر عشقی ز فتح نہر میر است

۱۳۵۰ھ — ۱۹۶۳۲

در اختتام

اسم تاریخی این نامۂ خسروی را کہ مطابق سنہ یک ہزار و سیصد و پنجاہ ہجریست

شغن

۱۳۵۰ھ

یعنے شاخ شاداب و ترنہادم۔ امیدوار از خالق اکبر و داور داور چنانم کہ ہمیشہ در باغ وبہار زندگانی از مدد آبیاری و باغبانی قدرتش ریان و منتشر دارد بمحمد و آلہ الاطہار فقط

قطعہ

ہست امیدم کہ بہ دانشوری — گر غلطی بینی ازان بگذری
سیصد و پنجاہ پس از یک ہزار — رفتہ ز ہجرت چو نکو بنگری
شاخ شغن شد بہ دکن بارور — آکہ ازین نخل وفا برخوری

۱۳۵۰ھ

میر مروت شه ملک دکن　　آنکه نیابی به از و مهتری
از کرم و لطف و عنایات او　　باز نمودم به دکن دفتری
راز نهانم به تو کردم عیان　　چون که بدیدم صفت همسری
آصف هفتم چه شود گر ز کرم　　بار دگر جانب ما بنگری
تا که در آید ز تولا ے تو　　طلعت یزدی به ستایشگری

در تغزل

چکید از ابر آزادی به لاله　　چنان آبے که گل شد غرق ژاله
بده ساقی مئے باقی به مستی　　که با رندان نباشد هم پیاله
بر تلمیذ مکتب خانهٔ عشق　　کتاب روے او باشد رساله
درازی حساب آنهم عذاب است　　کتیب آمد کتاب اندر اماله
مشو آلوده اے عاقل بچیزے　　که نتوانی ز خود کردن ازاله
من عاشق پیشه و عاشق کشی تو　　من از این دوده ام تو زان سلاله
شکیبائی کنم در بینوائی　　دواء الفقر صبرٌ لا محاله
برائے منع غیر این خط حسنش　　کشود از صفحهٔ عارض قباله
درا طاعت به باب الله اعظم　　بان فی کل صنع حکمة له

بالخیر تمت

ملحقات

در تهنیت عید الفطر

گر بعید آید رقیب گردم از جانان بعید — می برم بر حق پناه از کل جبار عنید

زآستان دلستانم هان مرانم ای پاسبان — من بعید انیسان چرا از جان جان باشم بعید

در خمارم از خم آر ای ساقی مستان شراب — روز عید است و شراب وصل بباید چشید

روز عید آمد بده زان لعل میگون بوسه ام — ای صنم کن پیش آن خال سیاهم روسفید

در جزای آن ریاضتهای سی روز ای پری — بایدم از باغ وصلت غنچهٔ نشگفته چید

عید فطر است و من ای دلبر بفکر عیدیم — بی درنگ و قیل و قال و خالی از گفت و شنید

ماه شوال است و روز عید و بین بر حال ما — تا مراد ما بر آید بخت ما گردد سعید

سختی ماه صیام آمد بسر ای نازنین — باده باید خورد و بیخ غم ز دل باید کشید

طاق ابروی تو ای ماه تمام اندر فلک — چون هلال عید دید از خجلت رویت خمید

ناصح بیهوده گو را باز چون بینم برم — بر در یزدان پناه از شر شیطانی مرید

اول شوال و روز عید کن مے را حلال — چون زلال اے ذو الجلال ما کیت یزدان مجید

گل شگفت و بهر خاطر خواهی بلبل کنون — باغبان باید ز گلچین دست بے رحمی برید

خوش بود در بوستان با دوستان شادی کنان — گاهی اندر گشت گل گاهی نشستن پائے بید

گلشن خاطر شد اکنون پر ز گلهاے سرور — تا نسیم اندر سحر بر غنچهٔ خندان وزید

جامهٔ نو پوش و جام نے به نوش شاد باش — چون هلال ماه شوال از افق آمد پدید

برکش اے مطرب نفیرے از صفیر خوشدلی — طرح از نو افگن اے استاد بے شبه و ندید

در دکن افگن مراحل اقامت آمدیم — تا کشم بر رهگذار سیل غم سدی سدید

گر بعیدم وصل او حاصل شود نعم المراد — باشے دیرینه عهدی تازه در عصر جدید

بر شما بادا مبارک خاصه بر شاه دکن — عید ایام صیام و ختم قرآن مجید

در پناه شاه آصفجاه در ملک دکن
میکند طلعت دعا بعد از نماز روز عید

دیگر

چو عید فطر شد ساقی تو فکر باده کن ما را — فرود اور ز هر طاقی شتابان جام صهبا را

به پوشان جامه عیدی بنوشان جام جمشیدی — به جوشان راح خورشیدی و روشن ساز دلها را

بزن چنگی بنگینی به چنگ ای مطرب چینی — به آئینی که بر چینی به محفل پر ز دلها را

سر آمد چون شب عسرت برآمد هو خوش فطرت — به پا خیز ای بت از عشرت (یعنی کدورت) بدست آور دل ما را

بزن از روی بی باکی همی نای طربناکی — به بر از دل به چالاکی قرار پیر و برنا را

بطرز حیدرآبادی برار آواز از شادی — اگر دانا و استادی ره نوروز و خارا را

رفیقی تا مرا ایدل چه در کشتی چه در ساحل — به یاد آور بهر منزل حدیث خضر و موسی را

گرائی در دکن یکسر پناه ای مفلس مضطر — به شاه عثمان علیخان به چو خواهی دین و دنیا را

در این سی روزه طاعتها چه خوش گوی سعادتها — ربودی از عبادتها و دادی داد تقوی را

کنون عید است ای جانها رهد از رنج غم جانها — بده بستان به بستانها تو جام و نقل و مینا را

هلال عید زان ابرو کمان شد تا دمید از کو — روان چون تیر شد یکسو چو دیدان ترک یغما را

سخن کوتاه کن دیگر دعائی شاه کن یکسر — بسان ماه کن انور زساغر شام یلدا را

دو چشم ای طائر گلشن به اعظم جاه کن روشن — پس انگه در دکن افگن ز را و اشور و غوغا را

فروغ چهر مهر دین معظم جاه تو آئین — گلستانی کند رنگین بهر جائی نهد پا را

سرای طلعت بران در نه به یاران دسر کم ده

چگوئی بر تو گویم زه ثنای شاه والا را

قصیدهٔ میلاد النبی

بت شوخ و شنگ و قشنگم از رخ جانفزا بنما بما ‌ ‌ ز جمال کعبه مثال خود دل ما چو قبله نما نما

تو بیا بیا بر ما بگو برقیب دون که برو برو ‌ ‌ چو شد از میانه ببر ببر دل اضطراب بیا بیا

به ترانه سلسله موی من بدرای و ولوله در فکن ‌ ‌ بمیان محفل و انجمن چو برآوری ز نوا نوا

بفدای مستی تو ساقیم من مست باده باقیم ‌ ‌ نه حجازیم نه عراقیم سوی کوی دوست جدا جدا

سر سنبل تو شکن شکن گل عارض تو چمن چمن ‌ ‌ گل و لاله رسته ز دمن من به بهار حسن تو جا بجا

بچمن چو شورش بلبلان بود از نمایش نوگلان ‌ ‌ تو دلا بشیوهٔ صلصلان بطرب درای چمن درا

بخروش و زمزمه دلبری کن و باش از این غم دل بری ‌ ‌ ز میان دمدمه ای پری بدرای همهمه کن بپا

لب یار چشمهٔ زندگی خط یار و سبزهٔ بندگی ‌ ‌ بود از برای دو زندگی سبب غم و الم و عنا

نه بزیر پردهٔ و نی بملا به برون تویی و درون تو با ‌ ‌ همه کس قرین و بیاد لا گره از جبین بگشای و تا

بنگهی که شاهد ما کند گرهی ز کار تو وا کند ‌ ‌ نرود ز دیده خدا کند تو بگو چو بنده خدا خدا

وطنم خراب و در این قفس کنم از عذاب و بهر نفس ‌ ‌ من از این شکاری بو الهوس بجز از دعا چکنم ادا

نرهم چرا کی کار خود نکشم چرا همه بار خود ‌ ‌ به امید دیدن یار خود نشوم چو دیده بگو چرا

مه نو که سر به طرب زده بفضای ملک عرب زده — ز سحاب رحمت رب زده که بود محمد مصطفی

دل ما ز گردش چرخ دون شده بود غرقه بحر خون — بدر آمد از یم غم کنون بولای خاتم انبیا

به ظهور نور محمدی که بود ز کوکب احمدی — به نگر چو عاشق سرمدی به مقام حضرت کبریا

ز من ای صبای صفا گذر چو کنی به کعبه دل سفر — تو به مکه یا شعب خبر برسان تهنیت از وفا

نفحات عنصر اطهرش حر نفحات عارض انورش — حرکات طره خود سرش که دهد بحز نفس صبا

چو کنم بشهر مدینه رو خبری ز یار و دیار او — به من آر و خوش به نوا بگو که الی خی لک مرحبا

خور آسمان محمدی رخ شعشعانی احمدی — گل جاودانی سرمدی زده سر ز گلشن هل اتی

خوش و خرم آمده از ارم زده بر بساط قدم قدم — بدیار مکه محترم سر عقل و زبده ماسوا

دگر این دل آمده سو بسو بهوای کوی تو کو بکو — که دمی رسد به تو رو برو بمراد و مطلب و مدعا

کرمت چو در دهن آورد لب بسته با سخن آورد — گل تازه در چمن آورد که به بلبلان زند الصلا

به توانگیان ز خودی کمم که نهان ز دیده مردمم — چو بهیر آصف هفتمم دکنم شود وطن از هدا

هنری که پیشه من بود همه مدح میر دکن بود — سخنم چه نو چه کهن بود درر و گوهر بی بها

شه ما توئی تو طبیب ما چه شود به طلعت اگر شفا

دهی از وفا دگنی عطا به تمام رنج و الم دوا

نعتیه

جلوه کنان خوش آمدی ای بت مه لقای ما
وی بجمال احمدی آیت والضحای ما

تازه کن بهار جان زنده نمای کن فکان
بنده بجسم و حق روان مرجع و ملتجای ما

لب به ثنای بی‌عدد دل بهوای بی‌زحد
امد و از تو میدمد گل به چمن سرای ما

با همه وصف خاتمی بحری و انبیا نمی
شذر تو آدم آدمی ای تو جهان خدای ما

رفته چو میم احمدی در احد از محمدی
تا که به بحر سرمدی دل شده آشنای ما

رای تو امر قضا بی تو قدر به انز دا
حق برضای تو رضا از اول و انتهای ما

محو تو ام بذات تو مات همه صفات تو
مرتکب التفات تو کی شوم ای رجای ما

مرکز عقل اولی ناطق وحی منزلی
قائلی از خدا بلی عاری ز این هوای ما

مصدر خلقت بشر از همه چیز با خبر
شمس عوالم صور نور خدا نمای ما

گشت بدل چو شعله ور آتش عشق پر شرر
غیر تو سوخت سربسر جا بی تو شد بجای ما

شاهی و ما گدای تو شمسی و ما سهای تو
هستی ما فنای تو ای سبب بقای ما

نغمه بلبل چمن بهر گل است و نای من
می زند از شه دکن نائی تو نوای ما

حامی اهل علم و دین ماحی خیل کفر و کین
آصف هفتم است و این قبله و مقتدای ما

هوکه کشاید از دلم عقده درد مشکلم
بوکه برد بساحلم کشتی نا خدای ما

میر مروت دکن ظل آلله ذو المنن
بر درت امد از وطن طلعت بینوای ما

غزل

در مدح اصفجاه هفتم

انکه قدر او قدر حکمش قضا عثمان علیست
وانکه بدر از مهر او شد پر ضیا عثمان علیست

انکه سلطان است و عمان کمال اندر دکن
واز جمال ائینهٔ ایزد نما عثمان علیست

ماه سحر حلال و مصدر شان و جلال
صاحب فضل و کرم جود و سخا عثمان علیست

شاه اصفجاه ما است دکن چون اسمان
نور محض و سایهٔ خاص خدا عثمان علیست

ذات او پاک از هوس بیچارگان را داد رس
نیر اعظم بچرخ اعتلا عثمان علیست

باب فیض عام دار و صف هفتم لقب
انکه او اندر وجودش کیمیا عثمان علیست

او محیط و من محاط و محو و ماتش بارها
امتحان کردم ورای فهم ما عثمان علیست

میر با تدبیر دانشمند بی شبه و نظیر
خضر راه چشمهٔ اب بقا عثمان علیست

۲۲۵ ۸۰

بر فراز تخت شاهی هفتم ماه صیام
آصف هفتم که دارد متکا عثمان علیست

کیست یاران روزه داران را مه کنعان عشق
با شما گویم نه پنهان بر ملا عثمان علیست

روزه داران را بجز دیدار او افطار نیست
آنکه عشقش در دل و جان شد غذا عثمان علیست

عشق یوسف هفت سال از مصریان برد اشتها
نه زیوسف ای دل اندر این ولا عثمان علیست

وصف اخلاق و صفات شاه آصفجاه را
کی توانم کرد چون عین ثنا عثمان علیست

بهره ور زو تا فرنگ و هند و ایران و عراق
یا ور خلق خدا این تا کجا عثمان علیست

پادشاهی را که شد طلعت ثنا خوان در دکن
سرو بستان وفا مه هدا عثمان علیست

زبان گویدهمی مداح مکرر
بعشق پادشاه بندہ پرور

شکر خدا که باز بدیدم جمال شاه
با رخت بخت و برز بر تخت عز و جاه

شکر و سپاس و منت بیحد خدای را
کاندر دکن بشاه جهانم نمود راه

عثمان علیست آصف هفتم که در دکن
بر روی او خم است به تعظیم پشت ماه

با جود و با سجود و وجود است و عدل و داد
ذوالقدر و ذوالجلال و خوش اقبال و دین پناه

میر کبیر و بدر منیر است و بی نظیر
خود عرش فرش او ست که شد سایهٔ اله

گر غنچه روی شاه تماشا کند چو گل
خند دز روی جد نه اهسته قاه قاه

ریزش کند چو ابر سخای شه دکن
زر بر دهد بجای گل اندر چمن کیاه

بر من خطا مگیر پرستم اگر تو را
عشق است دعوی من و ان را تولی گواه

ساقی می کهن بمن اندر دکن بده
در انجمن که شاه کند عفو این گناه

مطرب برار ناله شهنا زرا که باز
باشد همی بزخمه ساز تو وام لگاه

شور ثنای شاه چو طلعت بپا کند
گرد و بلند نعره تحسین و واه واه

مدح شه باشد غریبان را تحف
گر قبول افتد زهے عز و شرف

در تغزل

شراب مفلسان رنگین نباشد
بساط بیکسان سنگین نباشد

چه میدانم که در عالم وفا نیست
مرا با بیوفایان کین نباشد

قمر بے روئے او روشن نگردد
شکر بے لعل او شیرین نباشد

شود فرہاد از خسرو سر افراز
اگر پابستهٔ شیرین نباشد

به بند اے بلبل اینجا با گلے دل — که خار دامن گلچین نباشد
چرا آید تماشائی در آن باغ — که سرو و سوسن و نسرین نباشد
به بیمارش نه یهودی دهد دست — چو بالش بر سر بالین نباشد
ز خلف وعدهٔ خوبان نرنجم — خصوص از وے کش این آئین نباشد
مرا وقت دعائے دولت شاه — بدل جز حاجت آمین نباشد

چو طلعت باش آزاد از دل و دین
که با عشاق بیدل دین نباشد

دیوانه منم صحرائے تو را — پیمانه منم صهبائے تو را
با کے نبود رسوائی من — جز تو چه هوس رسوائے تو را
اے سرو روان گردد چو کمان — سروار نگرد بالائے تو را
بر گو بچه سود آورده حسود — اندر بر ما دعوائے تو را
با چون تو حبیب از جور رقیب — تن در ندهم ابرائے تو را
پندم چه دهی بندم چه نهی — ناصح نخورم اغوائے تو را
گشتم بجهان دیدم به جنان — اے جان جهان ماوائے تو را
گر نامه بود بے نام و نشان — از تو نکنم امضائے تو را

در کوئے تو من شب تا بسحر — بندم بہ سگان غوغائے تو را
گر چشم منی ابرو بہ نما — تا خوش نگرم ایمائے تو را
امید من و عفو تو گرفت — این جائے من و آن جائے تو را
روئے تو حرم خال تو حجر — بی تو چہ کنم بطحائے تو را
خواہد دل من جوید سر من — این دست تو وان پائے تو را
جز عاشق تو کس را نرسد — بردن برضا بلوائے تو را

طلعت بخدا خواهم نگرم
از سجدهٔ او سیمائے تو را

سخن با داستان فرقے ندارد — کہن با باستان فرقے ندارد
بہر جائی کہ شد منزلگہ یار — زمین با آسمان فرقے ندارد
در این درگاه شاه اردیده باشی — ملک با پاسبان فرقے ندارد
بگویش از برائے جبهه سایاں — جبین باآستان فرقے ندارد
رقیب حاسد و بدخواه ناصح — ز دشمن کینشان فرقے ندارد
لبش از سلسبیل و قد ز طوبا — جمالش با جنان فرقے ندارد
وصالش با بہارستان جاوید — فراقش با خزان فرقے ندارد

وفا و عہد خوبان جفا جو بہ سستی با جہاں فرقے ندارد
اگر طلعت شود وصل بجانان
دگر با جان جان فرقے ندارد

غزل

ملامت گرچہ میداند بلائے زلف پرچین را
گر فتم دیدہ از دانش تمام چین و ماچین را

دلم از لانۂ زلفت بسوے دانۂ خالت
بہ پرواز آید ار دیدی تو مرغ دانہ پرچین را

لب و دندان و خال و خط و داغ و چشم و ابرویش
بہفت اقلیم ہر ہفتش و ہدارایش ازین را

ازین نیرنگ سازیہا وزین شطرنج بازیہا
رخ شاہ تو را ماتم نہ بیدقرا و فرزین را

نمودی روے نیکو را کشودی چشم جادو را
ربودی زور بازو را نہ ان دارم ایمن را

چہ حاصل میکند مجنون ز لیلیٰ جز دلی پرخون
تو در افسانہ گوے افزون حدیث دین ایمن را

گلستان بے تو زندانست اے جانانہ طلعت را
کہ دور از دوستان خواہد گل و شمشاد و نسرین را

میخوارہ ز مئے دو کار دارد گہ نشۂ گھے خمار دارد

در نشئهٔ ز عقل و هوش خالی حالی ز خمار زار دارد
تاک است که آرزوے بارش آتش بدلِ چنار دارد
نوروز بروے آن دل افروز در فصلِ خزان بهار دارد
ریزد مے و بوسه بخشد از پے امشب به ما دو کار دارد
هر دل که اسیرِ زلفِ او شد نے راحت و نے قرار دارد
جانے بجهاں خریده طلعت
در بیع چنین خیار دارد
ببوس آن لب که تاب لب ندارد مبوسیبی که آن غبغب ندارد
بِرِ پیران مکن ظاهر جوانی که آن دلے به این مطلب ندارد
بطوری آرزو مندم که شرحش مدیر و دفتر و مکتب ندارد
بود خالش چو مریخے که در خط دگر منزل بجز عقرب ندارد
مکن طلعت بجز وصفِ نکویان
که عاشق غیر ازین مذهب ندارد
آن قدر گشته تو هر جائی کز تو خالی ندیده ام جائی
ما ز تنها جدا برائے تو ایم تو جدائی ز ما به تنهائی

ای که در بند عشق خوبانی — هیچ پروا مکن ز رسوائی
یار پیدا است در نظر مارا — گشته پنهان بعین پیدائی
کسب نور از جمال خورشیدش — دیده کرد از برای بینائی
ای دل آخر چه کاره بر گو — منزل یار یا دل مائی
دست پرورده چون تو سلطانم — کاندر اقلیم میکشم پائی
همه لائی بجستم و دیدم — نیست غیر از ولای او لائی

طلعت از بسکه چشم و دل سیراست
کف برارد بسان دریائی

الا ادرکت اسرار المذاهب — رئیت العشق فی اعلی المراتب
نخست ار سخت بودم بی زر و مال — فبعد الضر کادحت المطالب
ز جام بادهٔ بی رنگ ساقی — نمایداشک من عکس کواکب
من و محبوب ساقی چون یک انگشت — ز یک اصلیم تا فرع رواجب
شدم دور از دیار خویش و یاران — لادراک المکاسب والرغائب
بحکمت گفت مولانا که سافر — وقال الله فامشوا فی المناکب
بشاه عثمان علیخان میکنم روی — بسان طلعت از بهر مواهب

لب یارم چو آمد در تبسم
به باغ از غنچه گل خنده شد گم

بریز اندر قدح ساقی مئے صاف
فَلَا خَوفٌ عَلَینا فاسقنی قم

بجانم آتشے زد عشق آن گل
که آمد همچو بلبل در ترنم

زبان سوسنی گوید به نرگس
الا یا صاحب الطرف الخفی نم

زدی پهلو به پهلوئے بزرگان
چو طفلان در به بازی گشته هلم

بدفتر نمبر اول تو بودی
بخوبی چون کنون گشتی تو دوم

پر از عشق و محبت شد چو روزی
نمی طلعت کشید از بحر قلزم

خیل مژگان تو اے شه قدر انداز تو اند
نوک پیکان تو اے مه چه قدر ناز تو اند

شاه خوبانی و عشاق تو دائم به وطن
سرفراز ند که در پائے تو سرباز تو اند

تو گلان و طنی شیفته روئے تو اند
بلبلان همچنی عاشق آواز تو اند

لب جان بخش چو باز از پئے تقریر کنی
همه دل باخته صنعت و اعجاز تو اند

همه مرغان خوش الحان گلستان جهان
در طواف حرم وصل به پرواز تو اند

بلبل و قمری و طوطی و تذرو گل و سرو
پیش لحن تو چو زاغند و غلیواز تو اند

با قد و قامت موزون چو درائی بخرام
سرو قدان گل اندام رسن باز تو اند

حرف سربستہ و آہستہ در این بزم مزن   کہ حریفان ہمگی باخبر از راز تو اند

طلعتا شیوۂ رندی ز کہ آموختۂ

کاین چنین پیر و جوان مائل انداز تو اند

قطعہ

ھر نیک و بدی کہ می نگاریم   عفوش ز شما امید داریم

در پیش نظر و رِ خطا بخش   سر از سر عجز می سپاریم

اے ناظر مھربان خدا را   بخشا غلط و خطائے ما را

فرد

تا بزلف تو دل زار و پریشان دارم   روزگاری چو شب تار از ایشان دارم

بعد صد رنج کہ شد حاصل من گنج وصال   خاطر از کردہ عجب سخت پشیمان دارم

راستی با کجیٔ ابروے جانا نہ خویش   بس جراحت بدل از ناوک مژگان دارم

آیت رحمت حق چہرۂ شاہ دکن است   روز و شب در نظر آن صفحۂ قرآن دارم

یک نگاھے بمن آن چشم سیہ مست نکرد   زان سبب حسرت و افسوس فراوان دارم

شد دلم تنگ دہ اے تنگ شکر تنگ میم   کز لب تنگ تو من تقویت جان دارم

ہمچو طلعت بہ رہ مھر تو اے دوست دو دست   یک بدامان تو و یک بگریبان دارم

بیاد روی عزیزان و دوری وطنم — طپیده مرغ روان اندر آشیان تنم

ز هجر یار و دیار آنقدر ضعیف شدم — که نیست غیر خیالی بزیر پیرهنم

ز بخت بد شدم آواره در جهان ورنه — بحق حق و بوجدان که عاشق وطنم

میانه قفسم ریخت بال و پر صیاد — تو هم دری نگشادی بگلشن و چمنم

نه گریه چاره کارم به روزگار کند — نه آه و ناله که آتش بعالمی فگنم

کسیکه جام بلای ولای ساقی را — همی بخیره دو نوشد به یک اشاره منم

ز جود حاتم طائی و عدل کسرائی — بمن مگو که عطا جوئی خسرو دکنم

ز پند ناصح و جور رقیب و غفلت یار — بعهد شاه دکن عهد او نمی شکنم

ز دست دوست چو طلعت بر آتشم گردان

که با شراب محبت بسان باب زنم

سیخ کباب ۱۲

ساقیا مستیم از جام بلا افزون کن — هر که جز اهل ولا از دل من بیرون کن

تا حدیث دل غمدیده ز خاطر نرود — طرهٔ زلف سیه زیر کله بیرون کن

سیم شد ریز بسنگ آمد و جست آتش عشق — نزد فرهاد بشیرین گذرای گلگون کن

بشنو افسانهٔ این دربدر و گوش دگر — نه به افسانهٔ لیلی و نه با مجنون کن

سیل یک چشم روان است بسیحون ساقی — تو دگر چشم من از طلب بجیحون کن

تا بدرگاه شهِ عشق گدا یا نه روم — بے نیازم تو ز دارائی صد قارون کن

مطربا زمزمهٔ طلعت معشوقه پرست

زن آهنگ وطن طبع مرا موزون کن

عشق تا سلسله جنبان جنون شد بر من — عقل حیران و سراسیمه برفت از سرِ من

انچه آموخته بودم سرِ عشق بسوخت — ماند باقی رقم مهر تو در دفتر من

اینقدر بے خبر از حال من اے دوست مباش — چه شود گر گزرے بر سرم اے دلبر من

گریه زاری من با تو اثر هیچ نه کرد — بوالعجب سختِ دلی داده ترا داور من

میروم بر درِ سلطان دکن شکوه کنان — گر شود بخت مرا یار و خدا یاور من

مادحِ شاه دکن باشم انشاء الله — سر زند زود ز مهرش بفلک اختر من

حضرتِ آصف هفتم که بود شاه دکن — جودش افزوده کند قدر و شکوه فر من

بشنو زاری من باعثِ بیزاری تو است — باش تا رو بن آرے پے سیم و زر من

ذکر شاه دکن اے طلعت یزدی کن باز

خوش بوجد آر دل و جان و سر و پیکر من

بدهر اندر خوشی و خرمی نیست — نه بهر ما که بهرِ عالمی نیست

چو بیرون است شادی نیاید — به بحر غم فرو رفتن غمی نیست

ز بس در محنت و غم گریه کردم — درون چشم من دیگر نمی نیست

چنان در جلوهٔ حسن تو ماتم — که هیچم یاد عیش و ماتمی نیست

به از خال رخ و چاه زنخدان — مرا زان کعبه سنگ و زمزمی نیست

من آن یک نقطه پرکار عشقم — که با من گردش بیش و کمی نیست

بساز عشقت انسان ساز گارم — که بی یاد توام زیر و بمی نیست

بچشم مست ساقی کز لب یار — دگر چشمم پی جام جمی نیست

تو ای طلعت چو گشتی همدم یار
غنیمت دان کزین بهتر دمی نیست

مهر تو دانی که شد جای گزین در دلم — پس تو کجائی بیا جای گزین در دلم

میروی و می بری صبر و توان مرا — با قد موزون خود ای و نشین در دلم

جز رخ خوبت ز دل نقش دگر شد بدر — ای صنم این جا نه پای و ببین در دلم

لوحهٔ دل تختهٔ مهرهٔ مهر تو شد — مات توام کف بکف سای بچین در دلم

تا بربائی و گر صبر و قرار مرا — صید تو گشتم بیا ساز کمین در دلم

من به امید توام بر سر راه وفا — تا گذری سوی من نیست جز این در دلم

چون دل طلعت تو را گشته مکان ای صنم
جلوه کنان اندر ای باش مکین در دلم

گر باد صبا سوی تو ارد گزر از من — خواهم که ببوی تو رساند خبر از من
هر جا که روی دیده بدنبال تو دارم — در غفلتی ای دوست چرا اینقدر از من
یک لمعه شد از مهر رخت ظاهر و باهر — کامد بوجود از تو پدید این اثر از من
با خاطر شاد از درم ای مه بدر آن تو آئی — چون جان جهان باش شبی تا سحر از من
بر شیشهٔ این دیده تو عکس رخ خود را — چون شمس فلک سازعیان ای قمر از من
در بزم خیال تو ندانم چه بساطی است — کانجا همه دارند به پا شور و شر از من
ای مهبط انوار الهی به ارادت — خواهم که دمی باز نگیری نظر از من

طلعت بکتاب از اثر عشق حدیثی
بنویس که هست این خبر معتبر از من

همچو رویش ای مصور نقشه تدبیر کن — خوی او را واگذار خامهٔ تقدیر کن
ای دل دیوانه در سودای زلف آن پری — گر زبان دارد تو را پس ترک آن زنجیر کن
یا بیا سر کن بزندان بلا در عشق او — یا برو آزاد و قطع ناله شبگیر کن
ساقیا از بادهٔ دوشینه ام سیراب کن — هم از آن نقل لبم تا شام دیگر سیر کن

مطرب اندر بزم شادی ساز هی کوک کن — کن بوجد آغاز ساز آهنگ بم باز یر کن

هر چه گوید چنگ شور انگیز اگر داری تمیز — گوش هوش خویش را وادار پند پیر کن

با سپاه غمزه چون بینی دو چشم مست او — هم خطر از فتنه و دائم حذر از تیر کن

ترک سر کن گر دم از مهر و محبت میزنی — رو بمیدان وفاداری بسان شیر کن

تا بشهر عشق شاه عصر آزادی شوی — در وطن خواهی نخوف از تیر و از شمشیر کن

ناز معشوقان کشیدن ناید از هر بوالهوس — با نیاز او را بجوی و زود باش و دیر کن

خواهی اے طلعت که عکس او درست افتد به دل
خویش را آئینه جانانه بیرا بیر کن

گفتمش تا کے توان با درد هجران ساختن — گفت تا وقتے که رو آری بهستی باختن

گفتمش چشم تو تیر از نوک مژگان میزند — گفت آرے کار ترکان است تیر انداختن

گفتمش بس کن ز ابرو خون ناحق ریختن — گفت رسم کجکلاهان است شمشیر آختن

گفتمش تا کے کنی از طبع نازک توسنی — گفت خوئے شهسواران است توسن تاختن

گفتمش اے دوست با دلدادگان خود بساز — گفت این ناسازگاری هست عین ساختن

گفتمش پنهان مکن در زیر زلف آن روے ماه — گفت طرز مه جبینان ست آعلم افراختن

گفتمش دور از وصالت با که پردازم بگو — گفت اے طلعت نشاید جز بیادم ساختن

لب گشودی و مرا خرم و خندان کردی — خانه آبادم از آن لعل سخندان کردی

با زلیخای سر زلف تو این یوسف دل — تا شود رام گرفتی و بزندان کردی

دیدهٔ پیر شود روشن پیراهن تو — زان بشیری که روان جانب کنعان کردی

جز ندامت ثمرے بہ شجر مهر تو نیست — راست برگو چه سبب جلوه بدینسان کردی

لاله در باغ بداغ از گل اگر بر زده سر — تو مرا داغ به باغ گلت ای جان کردی

خوشدلی قسمت ما نیست به تقدیر بگو — با من ای بخت چرا چهره تو پنهان کردی

زار و نالانم و چون مرغ گرفتار قفس — بهر صیاد مرا مرغ خوش الحان کردی

تا نیابد بچمن خار وجودم به تو دست — گذر اندر بر من برزده دامان کردی

آستینت چو نخواهی که بگیرم تو دو دست — یک بجیب اندر و یک را بگریبان کردی

تو مرا مات چو عکسی به گرامات در آب — اندر آوردی و حیران و هراسان کردی

طلعتا دهر پر از آفت و رنج است و بلا
دل از این غصه چرا زار و پریشان کردی

دگر ره این غزل در مدح شاه است
زبان ما را عجب او گواه است

چو استغفار و گفتار تو زیبا است | بسوییت گوش و چشم باز و بینا است
یعنی بسرعت و روانی سخن گفتن ۱۲
بهر سروے کہ بینم باز م این دل | تذرو گلشن ان سرو بالا است
بده ساقی مے و مطرب بزن نے | کہ عشق ما بعشق شاه والا است
نواز شہائے میر عثمان علی خان | برون از شرح و بسط و حد و احصی است
گدائے درگہ شاہِ دکن باش | کہ ہر چیزی کہ دل میخواہد اینجا است
دمی گرم و دلی خوش خاطرے شاد | سہ نعمت ز آصف هفتم دو بالا است
دکن در عهد شاہ عثمان علی خان | بسان جنت و فردوس اعلیٰ است
چہ شد شاہ دکن از حالم آگاه | بساطم را کف جودش بیارا است
غبار از چہرهٔ آئینہ دِل | برفت و بختم از خواب گران خواست
سخن راهی بمقطع آرم و باز | زبان ما بمدح شاہ گویا است

چو آید شاہ را طلعت ثنا خوان
تو گوئی بلبل ایران در او است

بہ تائید خدائے پاک داور | مرا آب مُراد آمد بمظهر
ضمیر من ز میر عثمان علیخان | چو روشن گشت صافی و منور
نهادم سر براین دفتر قلم را | چو بر درگاه شاه از عاجزی سر

نوشتم نامهٔ الحمد لله — بنام بادشاهی دادگستر
بگوشم باز گفت آن نوش لب دوش — که ای طلعت بگو تاریخ دیگر
نیارستم تخلف یار خود را — ازان رو گفتمش کای دوست بنگر
کف شاهِ نظام و نهر ساگر — دو آب کافی تسنیم و کوثر
۱۲۵۰ ھ

غزل

بخوبی در جهان یکتا توئی تو — امیر کشور دلها توئی تو
به گلزار جهان و بزم امکان — گل گلشن مل مینا توئی تو
خراباتی و رند لاابالی — منم من صاحب تقوا توئی تو
یگانه آصف هفتم ز دانش — به هفت اقلیم جان دارا توئی تو
تو سلطان العلومی در حقیقت — بعالم عالم اسما توئی تو
به گیتی زان اولی الامری که امرش — مطاعست ای شهٔ والا توئی تو
میان جان درون دیدهٔ دل — بهر جا بنگر انجا توئی تو
سرور اندر سرور و نور در نور — بدیدار جهان آرا توئی تو
به کالای سخن شادم که دانم — خریدار چنین کالا توئی تو

چو گردی کاید ای طلعت هویدا
ازان پای فلک فرسا تو ئی تو

غزل

گلبن باغ طرب تازه و ریان شده باز
بلبل علم و ادب شاد و خوش الحان شده باز

سنبل پر شکنش افت ایمان شده باز
نرگس غمزه زنش فتنه دوران شده باز

یارم از طور تجلی به صفات ازلی
جلوه گر در نظر موسی عمران شده باز

شانه بر زلف پریشان زده معشوقه ما
یا صبا عقده گشای دل حیران شده باز

اعتمادی نکند یار بگفتار رقیب
چون خبر دار ز ظلم و ستم ان شده باز

زلف بکشود و دلم برد به پیچ و شکنش
صعوه با باز سیه دست و گریبان شده باز

گوی دل بین که بجولانگه ان شاه سوار
چون به تسلیم و رضا در خم چوگان شده باز

چون هوید ز دم حضرت روح القدسم
موج زن روح سخن بر سر عمان شده باز

با جمال و دل نورانی خود شاهد من
کعبه و بتکده گبر و مسلمان شده باز

بیش ازاین پیشه او بود با جور و جفا
مژده ای دل که ازاین کار پشیمان شده باز

طلعت از تربیت رای شه ملک دکن
بلبل سا بچمن مست و نواخوان شده باز

زدل گم شده میخواهم و حاشا دارد دوستان کار من و یار تماشا دارد

بصفت آرائی مژگان سر دعوا دارد چشم او با دلم اندیشه بیجا دارد

ترک غارت گر ما عادت او ترک نشد چون بفطرت کششی جانب یغما دارد

یار سیمین برم از غایت نازک بدنی چون روا نیست که جا در تن تنها دارد

با وجودیکه بود اول درویشی او هرچه خواهی همه درحقیقة مهیا دارد

زوفاداری او هیچ نگویم که دلی چون صدف خالی ازان گوهر یکتا دارد

بیوفائیست چنان یار جفا پیشه کز او گر بپرسند نداند که چه معنی دارد

قفس تن دگرای هم نفسان اشک بصر چون حبابی است که جا بر سر دریا دارد

ایخوش آن طائر آزاد که با خاطر شاد با گل و سرو و سمن سیر و تماشا دارد

خبر از ما برسانید هم او ازان را کز شما ملتمسی در قفسی جا دارد

به گل روی دل آرای تو ای تازه بهار بلبل عشق چگویم که چه غوغا دارد

ساغر ساقی اگر اختر تابنده شود عجبی نیست ز مهری که بمینا دارد

نیست چون کعبه و بتخانه خرابات مغان هر طرف باز برخسار تو درها دارد

پیر میخانه ندارد بریا زهد و ورع محض اخلاص بحق طاعت و تقوا دارد

چون به یوسف نشود در و زن زندان روشن که بروشیشه نی از دیده زلیخا دارد

طلعتا نغمۀ جان سوز تو با ساز طرب
اثر چنگ خوش آهنگ نکیسا دارد

حدیث غیر او با من مگو باز | بغیر از مهر او راهی مجو باز
صریر از خامۀ برنامۀ عشق | بگوش عاشقی زن ای سخن ساز
تو ئی مطرب یکی ساقی یکی یار | ستارا کن بعشق هر سه تا ساز
بهار دل شود خرم بشش چیز | زر و یار و گل و صحت مل و ساز
هران سری که دارم با تو گویم | بشرط انکه باشی محرم راز
همیشه در جهان خار است با گل | بباید ساخت با هر ساز و ناساز
چو ظاهر بر فلک دارد کلف ماه | دگر زیر فلک خود باش رماز
بعالم ساده یک لخت بودن | ز بدبختیست زنگی در خم انداز
عدوی دین و ایمانست شیطان | ولی یزدان بکارش کرده انباز
جز او کس این معمار اند اند | همه حرفش کنایاتست والغار

رهی نما دری بگشا که طلعت
بدلخواه تو گردد با تو دمساز

دلا در جهان شاد و مشعوف باش | بدنیا و دین هر دو مصروف باش

بفکر خلائق بذکر خدا شب و روز مشغول و مالوف باش
بزن نغمهٔ مطرب از عشق شاه زهر پرده از پرده مکشوف باش
زماهی رسان شور شاهی بماه دراین شور شهناز موقوف باش
پی صید مرغ دل از چنگ خویش به از باز و شاهین و پرزوف باش
بمداحی اصف هفتمین چو طلعت سرافراز و معروف باش

میخوارگان دیار دکن
دلا ساقی رما، مصفوف باش

خواب این بختی که دارم در سر خرگوش نیست شرح این حالی که دارم درخور هر گوش نیست
گربه گر سالی کند در خانهٔ من جستجو عاقبت دیوانه گردد چون در ادیک موش نیست
یار با اغیار یار و زردار و مرا از بی زری با خیال جام وصل او نشان از جوش نیست
گوش من کر شد ز پند ناصح و او را خبر از دل اکنده گوشی خفش و اطروش نیست
میکند پندش شرار عشق ما را تیز تر ورنه طبع از سرکشی بیهوده بازی گوش نیست
توبه در مستی ز مستی زاهدا دستور نیست کار عقل است این و اکنون در سر من هوش نیست
در هوای گنج حسن او به تار مو دلی چون دل من مهره با مار هم آغوش نیست
غیر زلف او که روزم را حجاب از شب کند سنبلی بر ارغوانی اینچنین روپوش نیست

جز کمند زلف دلبندم بصید هر دلی | طرهٔ پرپیچ خم از فرق تا دوش نیست
دیشب از رویش شب ما بود روشن تر ز روز | روز بی رویش بچشم روشنی چون دوش نیست

طلعتا بی ذکر هو در جمله اشیا هیچ نیست
عالم و آدم ز تسبیحش دمی خاموش نیست

به پای نخلی ار خواهی اناضه | به باید زر فشاندن چون قراضه
سبک تر زن قدم ای یار سرکش | که با ما خوش نباشد این جهاضه
نه من آن مرد گولم کز فضولی | بزیر افتد مراب از خصاضه
مبین در من ضعیفی گر حریفی | که هم با تو نماند این بصناضه
به یاران دشمنی سودی ندارد | ز کف بگذار آیین بغاضه
سیه روزم ز شام زلفت ای دوست | مگر روی تو بنماید بیاضه
سلامت زین سفر گر باز گردم | تورا جان ارم ای جانان عراضه
بحمد الله کز الطاف شاهی | مرا شد تازه جان اندر غضاضه
بمهر آصف هفتم گرفتم | عنان توسن طبع از ریاضه

چرا با طلعت ای دلبر بجنگی
چو او در صلح میخواهد مخاضه

فرشته در دوجا بنوشته تاریخ دل ساگریکی عین مخاصنه

۱۹ ۶ ۳۱

رباعی

زبهر نهر هفتم شاه اصف شد این تاریخ یعنی بحر غنیف

ظاهر اندم که نهر اصف شد سال تاریخ بحر غنیف شد

۱۳ ھ ۵۰

غزل

عزیز مصر وطن بیا و با ما بساز در آ که من در دکن زرحمت ساز باز

انچه کند زلف یار بمرغ زار دلم نکرده در مرغزار پنجه شاهین و باز

شراب ساقی مرا چنون فزون میکند فنون برون می برد از سرم ای شاباز

نوای مطرب پی العشق وی چون به نی قرین شود خوش بود به نغمهای حجاز

طلعت بلبل صفت غزل سرائی کند بمدح شاه دکن به لحن سوز و گداز

بشوق اگر جانب نظام ساگردی مپرس از این وان ره نشیب و فراز

در صدد جستجو بدم که اندفرو

زعرش تاریخ او بقرب ضحضاح باز

۱۹ ۶ ۳۱

شاهد مرساقی ساغری مدامش ده — نی چو مدامش ده صبح و ظهر و شامش ده

زیر ابر رحمانی تخمها بد هقانی — کشته ام به حسانی اب بی غمامش ده

خویت ای بهشتی رو عزم سرکشی دارد — همچو عارضت زان مور الیضی الجامش ده

بالبان رنگینت انگبین خجل کردی — در شکر فشانیها جان من قوامش ده

سرو من برعنائی میرود به تنهائی — تا نگشته هرجائی در برم قیامش ده

در دکن چو من زاری طائر چمن زاری — گر در اید از یاری دانه با نظامش ده

با رقیب اگر توام گردد ان بت همدم — در قمار دل کم کم فذ خاص و عامش ده

بر زبانم از حیرت امدای صنم لکنت — همچو صاحب حجت منطقی تمامش ده

ای حریف تیر انداز داو طلعت امد باز
وی سهیم خوش انباز سهمی از سهامش ده

فرد

چو پرسی حسیب سال نهر سا — جواب الله تو را بهر اضافت
۱۹ ۶ ۳۲

ز سعی نظامت ساگر جلی — که تاریخ اوشد غریل علی
۵۰ ھ ۱۳

غزل

مشک داری می‌اری از زلفیکه چین بر سر زده
خال تو چون پور آذر خیمه در آذر زده

موی تو بر عنبر قصدال دارد برتری
بلکه بر عطر سلوئی طعنه و تسخر زده

طرهٔ زلف ترا مشاطه چون بندد بهم
هر که بیند گوید از سنبل بگل افسر زده

مینماید چون پریشانش کنی دل در نظر
همچو مرغی زار کاندر آشیانی پر زده

من ترا یارم ولی برگو تو یار کیستی
باکه روزی ره سپار و یا که شب با غز زده

قدرت یزدان تماشا کن که از یک جلوه
زان جمال آتش بجان مؤمن و کافر زده

بازی زلف و رخ و چشم و خط و خال و لبش
شش جهت را این ششش اندر عالم ششدر زده

ترک چشم مست او با نوک مژگان درآ
بر دل غمدیده من از جفا خنجر زده

هر که گیرد موئی از مهر تو با دست طلب
چنگ بر حبل المتین حضرت داور زده

بر بشارت سر همی با قطره‌های اشک شوق
سوزن مژگان من بی رشته بر گوهر زده

حضرت نواب میر عثمان علی خان دکن
سکه عدل از شهان بهتر بروی زر زده

بیدق شاهی به بام دادخواهی میر ما
در جهان از دیگران امروز نیکوتر زده

آصف هفتم که هر هفت عروس ملک داد
هر دم از رای رزین بر جسم او زیور زده

سینه بی کینه اش گنجینهٔ اسرار حق — چهرهٔ او خنده بر آئین اسکندر زده

سرفرازی های طلعت نیست در عالم عجب
بوسها بر خاک راه شاه دین باور زده

شش غزل گم شده از گلدستهٔ هفت رنگ با مطلع غزل هفتم بیرنگ

سحر گل بر میلادی دلگر عید هزاران است — هزاران همچو من شیدا پران گل صد هزاران است

کنون هنگام جام باده و فصل بهاران است — در وصل از دل و جان زن که خود اصل بهاران است

گذشت اینک زمستان و زمستان ساقیا بستان — به بستان جام و بر می کن که ایام خزیران است

وزان باد بهار است و وزان ابر نیسانی — پدید آیات رحمانی ز هر یک قطره باران است

شراب بی دل گران از لب کن ارزان و کباب از ران — که میل دل از نقل می بسیار باران است

ثنای حضرت عثمان علیخان را چو برخوانم — تو گوئی بلبلی خوشخوان ز باغستان ایران است

جنون طلعت از حد شد برون ای خسرو خوبان
ز روی مرحمت بنگر بدو کز جان نثاران است

غزل دوم

باغبانی کز درخت دوستی بر چیده است — بلبلان را در دل مانند گل بر چیده است

ابر رحمت لولوتر بر زمین باریده است یا که رضوان آب کوثر در دکن پاشیده است
میرسد هر سال بر بالش گره از زلف حور آنکه در گاهش جبین عالمی سائیده است
از فلک بهر مبارکباد می اید ملک در دکن چون ماه گیتی اختری زائیده است
شاه آصفجاه سلطان العلوم ذوالکرم نور ایمانی ز یزدان در دلش تابیده است
شاه آصفجاه ظل الله فی الارض آنکه او کسوت شاهی خدا بر قامتش پوشیده است

ای بسا شبها که در خلوت پی دیدار او
طلعت یزدی بدرگاه خدا نالیده است

غزل سوم

اگرچه لایق خدمت بهیچ باب نیم بجاکپای توای شه کم از جناب نیم
مقیم شهر و مسافر ز مومن و کافر زنند طعنه بمن کز تو کامیاب نیم
به سخت جانی من عالمی شگفت ازند که بی تو چون بره سیل غم خراب نیم
روان بدشت جنون تشنه ام بشربت وصل بیاری خضر اندر پی سراب نیم
مولف مغ و ترسا برهمن و راهب مخالف بت نیغا و شیخ و شاب نیم
بزیر چتر سما پایهٔ هماسایه بسان باز سفید شهم غراب نیم
ثنای شاه دکن برقرار می خوانم بطرز طلعت یزدی در انقلاب نیم

غزل چهارم

تو گل روی تو چون گشت بخار آلوده
به گل کوی پای دل زار آلوده

ماه من پرده برانداز و ببین کرزه دور
میرسم بر سر کوی تو غبار آلوده

نیست چون بید امید ثمر از خود شده ام
ز آتش خویش بکردار چنار آلوده

زلف تو عنبر سار است و یا عطر گلاب
یا که مشاطه بدو مشک تتار آلوده

دوش از ان ساغر شادی که به یاد تو زدم
شد برو دوش کمر تا به کنار آلوده

شوق دیدار تو ای شاه فلکجاه دکن
کرده مامی زدگان را بخمار آلوده

دامن طلعت یزدی ز گنه پاک نشد
تا نشد با عرق خجلت یار آلوده

غزل پنجم

بر من درون آینه یارب نگاه کیست
وائینه ضمیر مرا سوز آه کیست

در کوی دوست سا کنم و سالها کسی
از دیدنم نگفت سگ بارگاه کیست

تخم وفای کیست نهان در زمین تن
در آسمان روح عیان روی ماه کیست

از راه دور چون بحضور شه آمدم
گرگم رهم عنایت او خضر راه کیست

شاها چه شد که هیچ نمی پرسی از کسی
کاین بنده غریب من اندر پناه کیست

گیرم که در بهار تو خود روی گلشنم　　از باغبان به پرس که این خود گیاه کیست

در شهر شاه طلعت یزدی چو شد گدا
آگاه شد که میر دکن پادشاه کیست

غزل ششتم

چو قفل از در به امر قل گشودم　　به اصل فرع و جزء و کل گشودم

به سیل غم زمی بر دیدهٔ دل　　کشیدم سد و راه پل گشودم

بگفتا این دلستان خوش در گلستان　　ز لبها غنچه و از رو گل گشودم

گشودان زلف چون شاهین و گفتا　　به صید مرغ دل چنگل گشودم

چو طوق طره اش بر گردن دل　　به بستم زا و هزاران غل گشودم

به طرز عاشق شیدا زبانی　　به مدح شاه چون بلبل گشودم

مطلع گم شده

اگر طلعت گل افشان دعا شد
من از کلک ثنا سنبل گشودم

غزل هفتم

قال الله به گوشم آمد ز عرش کبریا امشب
من از شوقم جدا در وجد و جان و دل جدا امشب

خامهٔ مشکین به تسکین دل مدحت شعار
بر بیاض بختیاری باز شد گوهر نثار
نامه شد رنگین بنام حضرت شاه دکن
زنده باد این شاه و ملکش برقرار و پایه دار
بندهٔ احسان صدر اعظم ان شادم که داد
زر بخرج ارندهٔ دُر های درج افتخار
شمع بزم شاد را تنها نه من پروانه ام
گرد ویش هر که بینی پر زند پروانه وار
گلبن مهر و وفا و نخل جود است و سخا
فیض بخش و سایه گستر برگ و بارش بیشمار
کرده بود از بینوائی جا به کنج انزوا
شاهد مدح و ثنای شهریار کامگار
عاقبت شد رونما اما پس از چندین دعا
تا بسال چهارمین این طبعزاد جان نثار
چون بجستم از دل و جان مشکل اسان شد مرا

همت از شاد جوان بخت و مد داز کرد گار
شد بحمد الله تمام این نامه ازار شاد شاد
بعد پنجاه و دو با سیصد ز هجرت .ر هزار
گر بعشق و وجد و حال و بیخودی سرزد خطا
شهریار ما خطاپوش است و ما امیدوار
کار خود را گرهمی خواهی به کام دل رسی
کن بسان طلعت یزدی به یزدان واگذار

کتاب مدح شاهی گشت محکم
به یمن همت دستور اعظم
پسندِ شاه آید یا نیاید
چه می پرسی ز من والله اعلم

———(۰)———

چو دل بحلقه آن زلف پر ز چین دارم — هزار چین به یکی چین از آن جبین دارم

چو پاسبان و رقیب و سگ از کمین دارم — نه دامن و نه گریبان نه آستین دارم

خط امان تو دارم بهر کجا که روم — ز استان تو نقشی که بر جبین دارم

قسم بجان تو کز مدعی نیندیشم — تو شاهدی و من انکار از یمین دارم

بباغ از دل من لاله داغدار آمد — ز عشق روی تو بس آه آتشین دارم

بیا که جان و دل و دیده همه بی روت — گهی خراب و گهی خسته و حزین دارم

دل شکسته ما را گرفت و گفت آن یار — که میل جانب دلهای این چنین دارم

ز نغمهٔ طرب انگیز مطرب ای ساقی — به شیشه دیده و چشمی به ساتگین دارم

بمصحف رخت از جبهه تا دهان گوئی — نظر بسورهٔ والفجر و یاسین دارم

بسان بلبل شیدا بگل نیم عاشق — که عشق حسن و جمال گل آفرین دارم

بنور شمع تو پروانه ام که در مجلس — نه بیم جان و نه خوفی ز آن و این دارم

مکان ز دیده بدل دادمت ولی از خود — هنر ندارم اگر دارم از مکین دارم

درون شیشهٔ اندیشه صاف و رندانه — شراب ساقی باقی یک اربعین دارم

نیاز خویش گر اسرار دل نهان دارم — خیانتی است که با مشفقی امین دارم

ادا نکرده حق بندگی حق طلعت — به باب رحمت او روی شرمگین دارم

مهین تاج ور شهریار دکن — سر پادشاهان ملک سخن
بهر جا حکیمی شود رای زن — بود رای او نزد شه رای زن
ضمیر و زبانش قضا و قدر — زمین و زمان را شه مؤتمن
چو بلبل زند دم بگفتار او — همه گوش گردد گل اندر چمن
براهش مسلمان فدائی و نیز — یهود و هنود و مُغ و برهمن
کلید در دانش اندر کفش — بحسن مهارت بخُلق حسن
ز نقل و حدیث و خبر با خبر — بحق عارف و واقف علم و ظن
نماید چو مهر سپهر برین — جمالش در آئینه فکر من
چو در شهر شاه دکن آمدم — برفت از دلم آرزوی وطن
ز مدح و ثنا و سلام و دعا — رسید اب وزنگی بروی سخن
بطلعت که خسرو پرستی کند
عجب نیست گر حاسد اید شمن

ختم شد